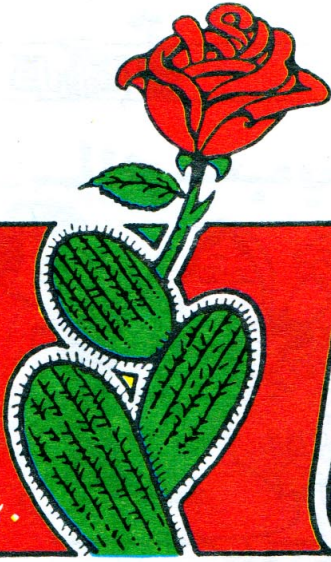


شماره هفتم - سال اول (از ۱۵ بهمن تا ۱۵ اسفند ماه ۱۳۷۰)
(نشریه طنز سیاسی، اجتماعی و انتقادی)



گل آقا

ماهنامه
۳۲ صفحه

۲۰ تومان

با آثاری از:

جهانگیر پارساخو

ناصر پاكشیر

محمد پورثانی

ذبیح الله پیرقمی

ابوتراب جلی

ابوالقاسم حالت

محمد خرمشاهی

مید احمد سیدنا

حسرو شاهانی

پویك صابری

کیومرث صابری

محمد صارمی

محمد رضا صالحی

محمد رفیع ضیایی

احمد عبد الهی نیا

احمد عربانی

مرتضی فرجیان

بهر روز قطبی

پروین کرمانی

غلامرضا کیانی

غلامعلی لطیفی

سسامی محولاتی

دکتر کیمیا مسعودی

یحیی و کیلی زند

... و گل آقا، گلنسا

مش رجب - غضنفر - شاغلام

قائم مقام شرکت پست گفت:
اسکادوان هوایی پست از
بهمن ماه آغاز
به کار می کند.
- کیهان



است که هر پیچ و مهره‌ای را شل و سفت می‌کند و جواب هر سوال مطرح و مقدر را در آستین دارد و از هیچ بابت، کم نمی‌آورد.

آری؛ این بار هم می‌توانستیم این سوال پیچ و پیچ را به محضرشان برده، ضمن استفاضه از فیوضات ایشان، قال قضیه را بکنیم. اما چه شد که این دفعه لقمه را دور سر چرخانیدیم و آب در کوزه، تشنه لبان گردیدیم و یار در خانه، دور جهان را درنوردیدیم؛ احتمالاً از این بابت بود که خواستیم مسایل و مشکلات داخلی خودمان را خودمان حل کنیم و با تمرین و ممارست، ترتیبی اتخاذ کنیم که امورمان بی وجود ذیجود ایشان هم بگذرد که اگر آمدیم و زبانم لال، سایه عصا و عینک و قلم مستعمل وی از سرمان کم شد، چهار ستون ساق و سالم آبدارخانه، به یکباره روی سرمان آوار نشود و غلغل همیشه جاودان سماور به خاموشی نگراید!

این جا بود و از این بابت بود و در این راستا بود که ناگهان جرقه‌ای در مغز ناقص ما روشن شد و با خود گفتیم: «ای غضنفر! نکند سوال این شاغلام، در باب استقراض خارجی بوده و ما بی‌گدار به آب زده باشیم؟»

اگر چنین باشد، این که می‌شود همان سوالی که جوابش را آقای رئیس کل بانک مرکزی در اواسط تابستان پارسال داد و گل آقا به تاریخ چهارم مرداد یعنی در قلب‌الاسد سال ۱۳۶۹ پنبه این جواب را به نحو مبسوطی زد. زیرا که ایشان فرموده بود:

«استقراض خارجی، فی‌نفسه، امر مذمومی نیست!» و گل آقا پاسخ داده بود: حرف حساب همین است که شما می‌زنید!

می‌گویم: برادر غلام‌جان! شما از چنان سوالی، چنین قصد و نیت و غرض و مرضی داشتی؟ نه، غضنفر را به دست خودت کفن کردی، شما به در گفتمی که دیوار بشنود؟ جان آن سیبل نیمه چخماقی «گل آقا» راستش را بگو. ریگی به کفش و امانده بی صاحب مانده‌ات داری؟ ... لا‌کردار! چرا ناطقه‌ات تعطیل شد؟

می‌گوید: ای برادر ... ای غضنفر ...

سلام شب به‌خیر!!!



استقراض!

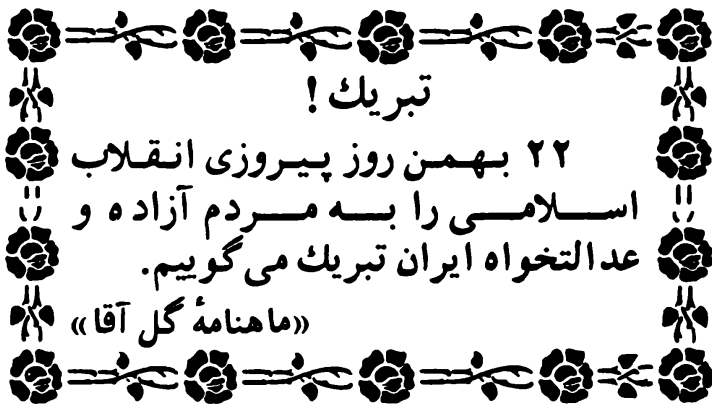
- آیا «استقراض» فی‌نفسه، امر مذمومی است؟

وقتی سوال، همین باشد که فوقاً! ذکر کردیم، البته پاسخگو - هر کی باشد - حق دارد به فارسی سلیس و سره، بپرسد: «چه جورش؟»

بدیهی است که پرسنده اول، متقابلاً می‌تواند بپرسد: «مگر چند جور می‌باشد؟» هکذا دومی، لابد در جواب اولی خواهد پرسید: «تا از چه زاویه‌ای به قضیه، نگاه کنی!» و ...

حالا خیال کنید که این پرسش و پاسخ، بین نگارنده (که این جانب باشم) و مخاطب (که شاغلام باشد) در همین آبدارخانه مبارکه، رد و بدل شده است. آیا این جور بگو - مگو، آدم را به سر منزل مقصود می‌رساند؟

البته این جور هم نیست که ما پاسخ هر سوالی را با طرح یک پرسش ثانوی، معطل بگذاریم و مسئله را به اصطلاح «دور» بزنیم و گفتگو را دچار تسلسل کنیم تا در فرصت مناسب، اصل صورت مسئله را پاک و قضیه را مختومه بنماییم. نخیر ... ما معمولاً در چنین مواقعی، که دست بر قضا بسیار هم حادث می‌شود، امور را من جمیع جهات به شخص گل آقا احاله می‌کنیم که قربانش بروم، معدن اخبار و کلید حل اختلافات است و در چنته و انبان مشارالیه، تا بخواهید پاسخهای بکر و دست اول پیدا می‌شود و فی‌الواقع، مثل آچاری



تبریک!

۲۲ بهمن روز پیروزی انقلاب
اسلامی را به مردم آزاده و
عدالتخواه ایران تبریک می‌گوییم.
«ماهنامه گل آقا»

لوله بندی!

□ «سه بیمارستان دیگر، به بستن رایگان
لوله‌های زنان و مردان اختصاص یافت.»

- کیهان ۲۹ بهمن ۶۹

□ «از این پس لوله‌های انشعاب مشترکانی که
مصرف سه ماهه آنان بیش از ۲۵۰ متر مکعب باشد،
بسته خواهد شد.»
- کیهان ۲۹ بهمن ۶۹

□ «لوله فاضلاب خانه‌هایی که به معابر عمومی
وصل شده‌اند، مسدود می‌شود.»
- شهرداری تهران

□ خوب، حالا که بستن انواع لوله‌ها رایج
شده، ماهم حاضریم به طور مجانی وبه منظور ایجاد
تعادل بین دخل و خرج خانواده‌ها و تغییر الگوی
مصرف (!) لوله‌های جهازهاضمه داوطلبان را مسدود
نماییم!
«صد آقا»

طرح مجدد مسایلی که در زیر آفتاب تموز و
توسط يك مقام رسمی مطرح گردیده، در این
زمهریر زمستان به ما براننده است؟ قربان آن
عقل نیمه ناقص حضرت عالی (که گاهی مثل حرف
حسابهای گل آقا پاره‌سنگ بر می‌دارد) بروم! ما
را چه به این قبیل امور؟ ما آمدیم از
حضرت عالی استمزاج کنیم که اگر مخالفتی
نداری، برویم دو بند انگشت نفت از همسایه
دیوار به دیوارمان که امروز يك کوپن ۲۰ لیتری
نفتش را نقد کرده، قرض کنیم و بریزیم توی این
سماور نفتی کوفتی و دو تا دیشلمه نوش جان
کنیم، بلکه این نفس ما نیز مثل جناب وزیر نفت
خودمان از جای گرمی در بیاید! ما می‌آییم در
این هوای سرد و یخی زمستان، چنان سوال خنکی
مطرح کنیم...؟ عجب است از حضرت عالی!
آری خواننده عزیز. غرض و مرض شاغلام
از سوال اول همین استقراض داخلی! بود... ما
از اول باید حدس می‌زدیم که شاغلام جریزه طرح
هر سوالی را ندارد! بی تجربگی کردیم... و از
همین بابت، مطلبی که می‌شد در دو - سه سطر
تمام شود، تا این جا کش آمد! باید ببخشید.
خداحافظ تا ماه دیگر
مخلص شما - «غضنفر»

«روادید سیاسی میان ایران و ایتالیا لغو شد.» - کیهان

- مثنی، ژاپن رو ولش کن،

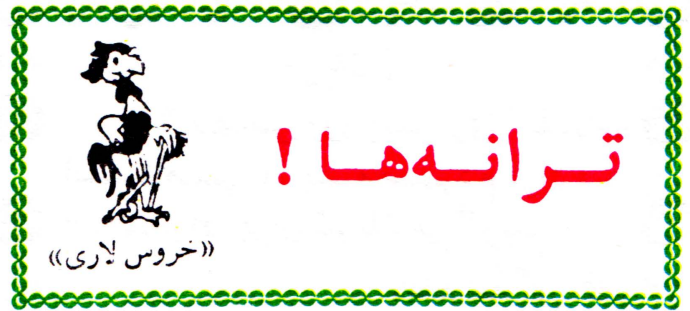
پاشو بریم ناپل!



سیاسی :

مصلحت اندیش

آنرا که رخس همچو رخ کرگدن است
گویم که : چه خوشگل و چه سیمین بدن است
معدورم از این دروغ، چون شرط خرد
فهمیدن و، خود را به نفهمی زدن است !



اجتماعی :

برادری

در ظاهر اگر با تو فلان مرد محیل
مانند برادری نجیب است و اصیل،
زو گول مخور، که گر تویی چون «هابیل»
او نیز برادری است همچون «قابیل»!

میهنی :

در خاک غربت

دوری ز وطن مکن که بیچاره شوی
در مملکتی غریب، بیکاره شوی
در میهن اگر به زیر آوار شوی،
به ز آنکه به خاک غربت آواره شوی

بهداشتی :

آلودگی هوا

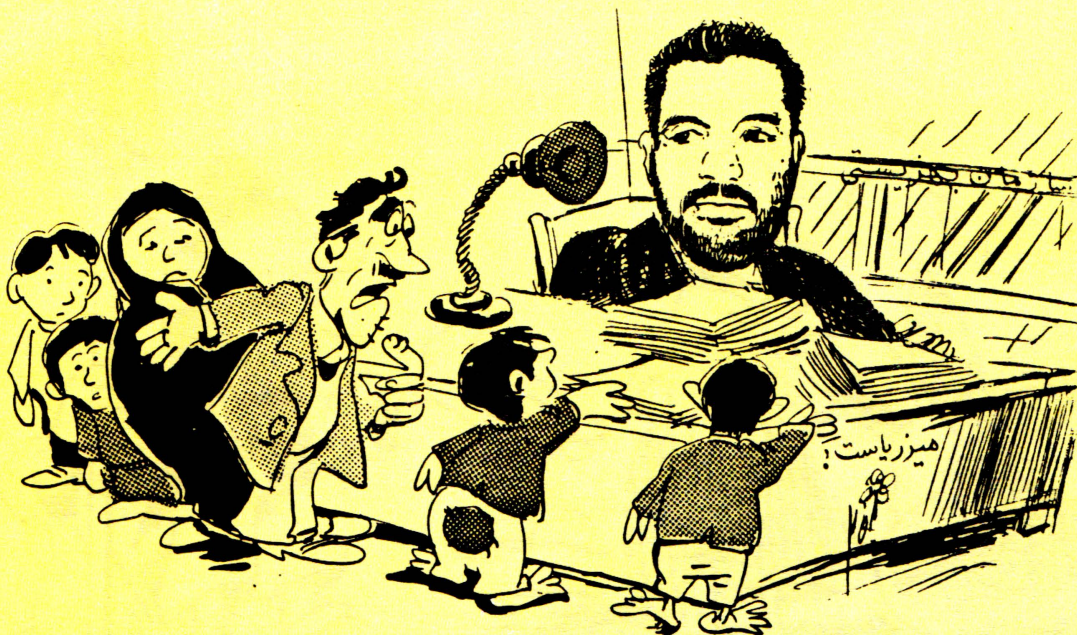
بدبختی و مفلسی گناه من و تست
چون این دو، همیشه سد راه من و تست
آلوده هوا ز دود ماشین ها نیست
آلودگی اش ز دود آه من و تست !

شکوائیه :

بدبختی

هر نقشه که این طالع وارونه کشید
ز آن نقشه به ما غیر مصیبت نرسید
طرحی نفکنندیم که ما را نفکند
یاری نگزیدیم که ما را نگزید !

«سازمان بهزیستی برای نگهداری معتادان اعلام آمادگی کرد.» - جمهوری اسلامی



- آقای رئیس، اینها را نگهداری کنید چون معتاد به گوشت و نون و پنیر و برنج هستند !

شعر شیعه!

— پسر جان، چند نوع شعر داریم؟ نام ببر.

— دو نوع: کلاسیک و نو!
— نه، ... به نظرم از آخرین تحولات تقسیم انواع شعر که در کنگره بزرگداشت «عمان سامانی» در شهر کرد صورت گرفته، خبر نداری؟ وگرنه می‌گفتی سه نوع: کلاسیک، نو و شیعه!

— آقا معلم، سواد ما درست قد نمی‌دهد! شما که استاد ادبیات ما هستی، لطفاً بفرما شعر شیعه یعنی چه و تقسیم بندی شعر بر اساس مذاهب، چه پیشینه‌ای دارد؟! — سوال جالبی کردی! پیشینه

این کشف ادبی به کنگره شهر کرد باز می‌گردد و کاشف آن نیز دو تن از اساتید زبان فارسی، یعنی استاد «صادق آدینه‌وند» و استاد «حمید سبزواری» می‌باشند، که اولی فرموده: «تنهاراه پیروزی مسلمانان، سرمایه گذاری در کارهای فرهنگی و به ویژه اهمیت دادن به شعر شیعه است» و دومی ضمن انتقاد از نهادهای فرهنگی و هنری کشور فرموده است: «برای هنر شعر شیعه هیچ سرمایه گذاری صورت نمی‌گیرد!»

«زبان درقفا»

بچه حکایت!

جوانی را گفتند:
«اهل کجایی؟» گفت: «هنوز به دانشگاه نرفته‌ام تا بدانم!»
ارومیه - «محمد رضاحاتمی»

«عربستان يك ميليارد دلار نفت مجاني به تركيه مي دهد.»
اطلاعات -



از ما به شما نصیحت...! «مرشد»

... اگر این روزها برای غذا خوردن به رستورانی می‌روید، رستورانی را انتخاب کنید که در نزدیکی آن درمانگاه یا بیمارستانی وجود داشته باشد که بعد از صرف غذا دچار سرگردانی و گرفتاری پیدا کردن تا کسی و غیره نشوید!
... وقتی به کارمندان دولت یا معلم‌ها می‌رسید، پیش آنها درددل آغاز نکنید زیرا نوبت صحبت به آنها که برسد، سه شبانه روز پشت سر هم از وضع رقت بار خود حرف می‌زنند و تازه می‌گویند: بقیه در شماره آینده!

... هر وقت مهمان بچه دار به خانه تان آمد یک نفر مراقب دیده بان مخصوص فقط برای بچه‌های آنها بگمارید که قدم به قدم و لحظه به لحظه، عملیات خرابکارانه آنان را زیر نظر گرفته و از در هم ریختن و شکستن اشیاء و ضایعات بیشتر جلوگیری کند!

... اگر با شخصی که تلفن هفت شماره ای دارد کار دارید، به امید انجام کار با تلفن نباشید و هر قدر هم که راهش دور باشد به محل کار یا منزلش مراجعه کنید و مطمئن باشید که زودتر کارتان را انجام خواهید داد تا با تلفن!

... اگر مهمان عزیزی در خانه دارید و نمی‌خواهید او را دک کنید با بودن او تلویزیون را روشن نفرمایید!

... وقتی به مغازه میوه فروشی رفتید و دیدید که میوه‌های لهیده را به شما داد، با روی باز قبول کرده، اعتراض نکنید. زیرا به محض اعتراض، خود شما هم مانند آن میوه، له و لورده خواهید شد!

قلابی ها!

«مستر فتول»

بعد از دستگیری پزشك قلابی و افسر قلابی
اخيراً يك قاضی قلابی نیز در تهران دستگیر و روانه
زندان شد.

حقیر هر چه به بقایای مغزم فشار آوردم،
نفهمیدم که قاضی قلابی بودن، چه فوایدی ممکن
است داشته باشد. در هر حال، اگر آقایان پزشك و
قاضی، باید چهار چشمی مواظب باشند که کسی
خودش را به جای آنها جا نزند، حقیر نویسنده و
دوستان کارمند و کارگر و معلم، هیچ وقت نباید
از این بابت، غصه ای داشته باشند؛ چون به نظر
نمی رسد در طول صد سال آینده هم کس برایش
صرف کند که خودش را نویسنده قلابی، کارمند
قلابی، کارگر قلابی و معلم قلابی جا بزند!

«يك مقام بازرگانی ژاپنی پیشنهاد کرد که يك صندوق پولی
برای رویارویی با مشکلات محیط زیست ایجاد بشود.»
- جمهوری اسلامی

«بدون شرح!»



نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود...

«فروغ فرخزاد»



باد می شود!

نگاه کن که آب، توی لوله ها

چگونه ذره ذره باد می شود

و برج بعد، قبض ها، یکی یکی

چگونه صادر از برای نرخ آب می شود

نگاه کن، بین چگونه آخرش

تمام کاسه کوزه ها

سر سیاه کامپیوتری خراب می شود!

هلا، برادر عزیز!

که کنتوران آب را تو کاتبی

مرا ببر به اوج قبض و فیش ها

مرا ببر به صفرها و بیش ها

مرا تو پیش کامپیوتری ببر

که قبض، صادر از برای وجه آب می کند

بگو: «تو را کسی، به نیمه های شب

به گریه، یاد می کند...»

نگاه کن، نگاه کن!

بیا بین چگونه اندرون لوله های آب

دوباره ذره ذره پرز فیس (!) و باد

می شود

و قلب کامپیوتری در این میان

دوباره شاد می شود

نخواستم، نخواستم، من انشعاب آب را

که بعد از این،

دلم هزار انشعاب می شود!

مشهد - «کارمند الشعرا»

استادشکمی!



مقدمه:

به مناسبت نخستین سالگرد تأسیس «گل آقا» در اول آبان ماه، مراسمی در آبدارخانه شاغلام (و سپس ادامه آن در یکی از چلوکبابی‌های معروف تهران!) برگزار شد که گزارش مفصل و مصور آن در شماره ۲۰ هفته نامه «گل آقا» (۱۳ آبان ۷۰) به چاپ رسید.

عکسی که از اساتید طنز ایران: «حالت» و «خسروشاهانی» در آن گزارش چاپ شده بود، سوژه‌ای به دست آقای خسروشاهانی داد که دو مطلب بنویسد.

یکی از آن دو مطلب را در ماهنامه چاپ می‌کنیم:

جناب شاغلام، سلام: ما دو نوع حاجی داریم، يك نوع حاجی که واجب الحج شده و با تحمل رنج سفر و دیدن شدايد و سختی‌ها و گرفتاری‌های مسافرت، به زیارت خانه خدا نایل می‌آید و نوع دیگرش معروف به «حاجی شکمی» است. این حاجیان شکمی کودکانی هستند که در روز عید سعید قربان به دنیا آمده‌اند و چون در چنین روز فرخنده و همایونی پا به وجود هستی نهاده‌اند، بدون این که رنج سفر تحمل کنند و سرزنش‌های خارمغیلان را در بیابان بشنوند، خود به خود همردیف حاجیان سفر کرده محسوب می‌شوند. این جا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم.

دیدم در همان شماره ۲۰ بیست و سوم آبان ماه ۱۳۷۰ گل آقا، در شکم رپرتاژ سالگرد گل آقا، عکس بنده را

است: «که برقامت او دوخته‌اند.» اما با اعطای عنوان استادی به بنده يك لاقبا، حق استادانی چون مرحومان، استاد جلال همایی، فروزانفر، محمدقزوینی، عبدالعظیم قریب و ... ضایع می‌شود.

اما اگر اعطای عنوان استادی به قول دوست مرحوم ذبیح الله منصوری و بنده ناتوان در ردیف عنوان «حاجی شکمی»‌ها و «میرزا»‌هایی است که شب‌ها از بی در کجایی در صحن تاریک حمام‌های خزینه‌دار سابق می‌خوابیدند و یا از بی لحافی در خم. بنده حرفی ندارم، ریش و قیچی دست جنابعالی است ولی در این گونه موارد بهتر است اول يك جوالدوز به خودت بزنی، بعد سرفرصت يك سوزن به نمدمال نه برعکس.

ارادتمند: «نمدمال»

در کنار عکس استاد «ابوالقاسم حالت» در حال همکاری صمیمانه چلوکباب خوری چاپ کرده و يك عنوان استادی شداد و غلاظ هم به ناف بنده بسته بودید که کلی کیف کردم و به قول معروف: «ما را خوش آمد!» اما راستش شاغلام جان! کلی هم خجالت کشیدم.

می‌گویند: یکی از درباریان ناصرالدین شاه، یا شاعری، برای خوش آیند او قصیده‌غزایی سرود و فی‌المثل، سرناصرالدین شاه را به سرشیر و صدایش را به غرش ببر و ابر، و برنگی تیغش را به ذوالفقار تشبیه کرده بود.

ناصرالدین شاه، بعد از شنیدن قصیده گفت: «می‌دانم دروغ می‌گویی، اما چه کنم که خوشم می‌آید، باز هم بگو!»

دادن عنوان استادی به دوست محترم جناب «حالت» حق مسلم ایشان است و قبایی

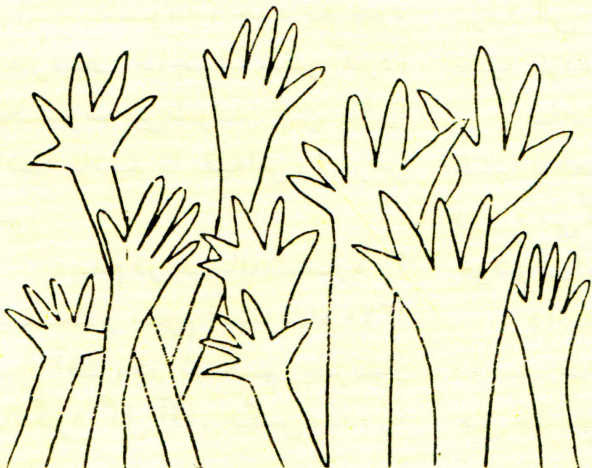
مسخره است!

وجود عالم ناپایدار، مسخره است
 سرور زندگی مرگبار، مسخره است
 «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد»
 پس از وقوع، دگر گیرودار، مسخره است
 هوای سرد زمستان چو بینوارا کشت
 دگر چه فایده دارد، بهار، مسخره است
 «جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است»
 زهیچ هر چه دهیم انتشار، مسخره است
 به یادگار نو شتم خطی و هر کس خواست
 بگو که خط بزند، یادگار، مسخره است
 بیا به کار جهان قاه - قاه خنده زنیم
 که هر چه گریه کنی زار - زار، مسخره است
 خوش است شعر، ولی نان اگر نداشت چه سود
 گرفتم این که بود آبدار، مسخره است
 چه غم که مسخره باشد، ردیف شعر نقیب
 وجود عالم ناپایدار، مسخره است
 «محمد حسن نقیب یزدی»

«رسول حبیبی»



«نیاز»



افاضات اهل بخیه



* آن قدر دروغ گفته‌ام که وقتی راست
 می‌گویم، دچار عذاب وجدان می‌شوم!
 * از بس خجالت کشیده‌ام، به آن معتاد
 شده‌ام!
 * هر وقت قصد خودکشی کردم، عزرائیل
 به مرخصی رفته بود!
 * از وقتی کرایه‌ها زیاد شده است، پاهایم
 زودتر خسته می‌شوند!
 * وقتی بر پرندۀ خیالم سوار می‌شوم،
 آن قدر بالا می‌رود که از ترس چشمانم را می‌بندم!
 * وقتی زیره به کرمان بردم، مردم آن را
 نشناختند!
 «زاغو سیرجونی»

* * *

* هرگز کار امروزم را به فردا
 وا نگذاشته‌ام؛ چون اساساً کاری نداشته‌ام!!
 * تعجب می‌کنم از این که خیلی‌ها در این
 مملکت مثل مرتاضها زندگی می‌کنند، ولی علم آنها
 را ندارند!!
 * بعد از این که ساعتها در صفهای مختلف
 اجناس کوپنی ایستادم و دست خالی به خانه
 باز گشتم، روی جمله: «وقت طلاست...»، خط
 کشیدم و زیرش نوشتم «وقت ما حلبی هم نیست!!»
 * ۴۵ سال است که از همه شنیده‌ام: «پول
 خوشبختی نمی‌آورد...» ولی تا به امروز، حتی یک
 بی پول خوشبخت هم ندیده‌ام!!
 * عجب روزگاری شده است. به قدری
 اجناس گران شده که حتی نان را هم نمی‌توان به
 نرخ روز خورد!!
 * سالهاست که خودم را با غصه خوردن، سیر
 می‌کنم!!

«مریم»

شکار در خندق!

شاه بیرون آمدند، خیلی تردماغ. معلوم شد نزدیک شهر یک دسته آهو که از طرف «کند» به طرف «ورامین» می رفتند دچار موکب همایون شده بودند. شاه از کالسکه بیرون آمده، یکی از آنها را که به خندق شهر می افتد در همانجا با گلوله زده بودند!



تغیّر ملو کانه!

شاه امروز با حرمخانه به شکار جرگه رفته بودند. بجز بچه شغالی صید نفرمودند. این فقره خیلی اسباب تغیر خاطر مبارک شده بود که در حضور جمعی از رجال و در نظر حرمخانه صیدی نفرمودند. با نهایت تغیر به سراپرده مراجعت فرمودند!

جاسوسخانه!

آنچه شنیدم، وقتی چورچیل (نایب سفارت انگلیس) و امین السلطان حضور همایون بودند، خلوت کرده بودند، مجد الدوله پسر دوازده ساله خودش را پشت در قایم کرده بود، محض استخبار. امین السلطان ملتفت شده از جا برخاسته در حضور همایون گوش او را گرفته از اطاق بیرونش کرده بود! این است وضع خلوت دولت!

ملالت خاطر!

مشغول خواندن روزنامه بودم که کشیکچی باشی آمد. خبر داد: مجد الدوله با چهارپاره به فاصله بیست قدم، ماده خرس بسیار بزرگی زد. از این خبر بقدری ملول شدند که قریب دو ساعت متصل انفیه کشیدند و هیچ نمی فرمودند. آخر همینقدر

فرمودند که ما جواب عزیز السلطان (ملیجک) و حرمخانه را چه بدهیم که دیروز ما شکار نکردیم و امروز مجد الدوله خرس زده؟!!

سگ و گربه!

حکیم الممالک به توسط امین الدوله عصای مرصعی گرفته - امتیازاتی که ما کهنه کردیم و هیچ فایده نبردیم - و به اغلب ملتزمین شال و خلعت داده شده بود. اسمعیل بزازه هم که مقلد معروفی است عرض کرده بود: حالا که به هر سگ و گربه خلعت داده اید ما را هم از این نمذ کلاهی بدهید! شالی هم به او مرحمت شده بود!

جایزه مجبوری!

(شاه) در سر نهار، بدون مقدمه، فحش زیادی به حکیم الممالک دادند! معلوم میشد دادن این عصا و دستخط هم مجبوری بوده!

مجازات فضولی!

رسیدم به پلی که نزدیک منزل و چادر امین السلطان بود. یک نسقچی پیاده با چماق نقره سرپیل ایستاده، جلو اسب مرا گرفت که حکم شاه است کسی سواره آن طرف نرود. من گفتم: بالا نمی روم منزل امین همایون پیاده می شوم، اسبها را برمی گردانم. دیدم قلچماقی کرد. اعتنا نکردم. سواره گذشتم. معلوم شد چون امین السلطان یا در خواب ناز یا با عزیزخان خواجه در راز و نیاز بود، این حکم را آقا دایی محض احترام او داده است... عریضه درد دل خود را به شاه نوشتم و به ادیب الملک دادم... سه به غروب مانده، تقی خان اخوی زاده جواب عریضه مرا که اظهار دلجویی بود آورد و به حسین خان محلاتی حکم فرموده بودند که نسقچی را دم عمارت محاذی چادر امین السلطان صد چوب بزنند!

لندن) و جوش دادن معاملات کوچک و بزرگ تجارتي است، انسان باید خیلی مراقب باشد که نگذارد طرف متوجه شود که او نامش را نمی‌داند! من به کرات با این بی‌احتیاطی، اشخاص را رنجانده و معاملات شیرینی را از دست داده‌ام. اما در مجموع، گمان می‌کنم با این حافظه بی‌ظیرم، بیش از آنچه که از دست داده‌ام، به دست آورده‌ام.

بارها شده است که به دیدار کسی رفته‌ام که از بیخ و بن مرا نمی‌شناخته و به او گفته‌ام که: «تصور می‌کنم ما قبلاً در جایی، همدیگر را دیده‌ایم.» و توانسته‌ام متقاعدش کنم که این «جایی»، کجا بوده است. به این منظور، همیشه سعی می‌کنم چهره شخص را با جایی ارتباط دهم. بله، همان طور که داشتم می‌گفتم، نزد آن شخص می‌روم و فلان مهمانی یا مسابقه فوتبال و یا هر چیزی را که قیافه طرف به ذهنم بیاورد، به یادش می‌آورم. به اقرب احتمال، پنج دقیقه بعد وارد معامله خواهیم شد. معمولاً چند دقیقه بعد نام طرف را نیز یاد می‌گیرم. حافظه من در مرور شناخت قیافه‌ها، در انجام معاملات، بسیار به کارم خورده است.

می‌توانید حدس بزنید که در روستای «باردیلد» مردی، زنی یا کودکی پیدا نمی‌شود که با یک نگاه شناسمش. من بعد از جنگ در این روستا سکونت اختیار کرده‌ام و به همین جهت، این جا را خیلی دوست دارم. هر چند فقط ۴۰ دقیقه با لندن فاصله

محال است چهره کسی از یادم برود!

نویسنده: «سیریل هیر» مترجم: «غلامعلی لطیفی»

مقدمه:

«غلامعلی لطیفی» بیشتر به عنوان یک کاریکاتوریست شناخته شده است. اما یک کاریکاتوریست هنرمند، به کسی التزام نداده است که در عین حال، مترجم قابل نباشد.

از این مقدمه کوتاه، می‌توان نتیجه گرفت که لطیفی کاریکاتوریست، مترجمی قابل هم هست! و اگر از این مقدمه، چنین نتیجه‌ای حاصل نشود، از مطالعه داستان زیر که حاصل می‌شود! با هم می‌خوانیم:

می‌شدم و شب اول نمایش فیلم‌ها جلوی سینما می‌ایستادم و تمام اشخاص سرشناسی را که به دیدن فیلم می‌رفتند، شناسایی می‌کردم! در جواب به او می‌گویم که نمی‌توانستم از عهده این کار به خوبی برآیم، چون درست است که آن مرد یا زن مشهور را می‌توانستم بجا بیاورم، ولی نمی‌توانستم بگویم نامش چیست. همان طور که گفتم، مشکل من، به یاد آوردن نام اشخاص است.

گفتن ندارد که این ناتوانی من در به یاد آوردن نام اشخاص، گاه گرفتاری نیز برایم درست کرده است. اما غالباً با کمی زیرکی توانسته‌ام خودم را از آن گرفتاری برهانم. در حرفه من، که کارم رفت و آمد به «سیتی» (منطقه مالی و تجاری

می‌خواهم یک چیز عجیب در مورد خودم به شما بگویم. و آن این که محال است من چهره کسی را از یاد ببرم. فقط مشکلم این است که نمی‌توانم نام شخص را به یاد بیاورم. می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. شما هم همین گرفتاری را دارید. شاید عده کسانی که به این درد مبتلا هستند، بیش از آن‌هایی باشد که چنین نیستند. اما من مثل بقیه نیستم. وقتی می‌گویم هیچ چهره‌ای را از یاد نمی‌برم، واقعاً راست می‌گویم. اگر روزی در کوچه و خیابان بارهگذری رو در رو شوم، حتی اگر کلامی هم با هم رد و بدل نکرده باشیم، ماه‌ها بعد می‌توانم او را به جا بیاورم.

همسرم می‌گوید من می‌بایست خبرنگار روزنامه

دارد، اما تا بخواهید مناظر زیبایی دارد. روستای «باردفیلد» با ایستگاه راه آهن، بیش از یک کیلو متر و نیم فاصله دارد و این کمی زیاد است. اما غالباً در عرض روز عده زیادی به لندن رفت و آمد می کنند و لازم نیست که به شما بگویم که نام نصفشان را هم نمی دانم؛ در عین حال با همه شان خوش و بش می کنم. همسرم می گوید من نام همسایه دیوار به دیوارمان را نمی دانم و درست هم می گوید!

در آن شب مورد نظر، کمی بیش از حد معمول در دفتر کارم مانده بودم و این باعث آن شده بود که رسیدن به ایستگاه و سوار شدن به قطار، کمی دشوار شود. ابتدا قطار مملو از جمعیت بود، اما به تدریج مسافران پیاده شدند و وقتی که به ایستگاه «الینگام»، (دو ایستگاه مانده به ایستگاه مقصد من)، رسیدیم، فقط دو نفر در واگن مانده بودند، من و یک نفر دیگر. هر چند آن مسافر دیگر، از مسافران هر روزی نبود، اما مطمئن بودم که از اهالی «باردفیلد» است. چون او را به محض دیدن شناخته بودم؛ در موقع سوار شدن به قطار، من لبخندی به او زده بودم و او هم جواب آن را با لبخند دیگری داده بود. اما این تبادل آشنایی نام او را به خاطرم نیاورده بود.

مشکل این بود که هر چه فکر می کردم، نمی توانستم چهره این همسفر را با جایی مرتبط کنم. حتماً متوجه منظورم هستید. چهره او به وضوح نشان

می داد که از اهالی «باردفیلد» است، اما این وضوح در همین حد باقی می ماند و بیشتر نمی رفت. نمی توانستم به یاد بیاورم! که او را در کجای «باردفیلد» دیده بودم. با خودم گفتم او باید یکی از آنهایی باشد که به تازگی ساکن «باردفیلد» شده و در یکی از آن خانه های کوچک نزدیک ایستگاه اتوبوس سکونت کرده اند، اما مطمئن نبودم. برخی از ما اهالی «باردفیلد» در برخورد با تازه واردین، خودمان را به اصطلاح «می گیریم». اما من از آنها نیستم، هیچ وقت هم نبوده ام. چون هیچ گاه معلوم نشده است که طرف معامله بعدیم چه کسی خواهد بود. چه بسا که آن کس، یکی از همین اشخاص باشد. به این دلیل نمی توانم نسبت به فرصت ها بی اعتنا باشم.

از همین رو، هنگامی که جز ما دونفر، کس دیگری در کوپه نماند و توانستیم پاهایمان را برای تمدد اعصاب دراز کنیم، من مانند یک دوست قدیمی با او شروع به صحبت کردم. اما نمی توانم بگویم که توانستم از او اطلاعات چندانی کسب کنم. هر چند او به نرمی و با لحنی دوستانه سخن می گفت، اما از سخنش چیز زیادی دستگیرم نشد. معمولاً من در این قبیل صحبت ها، در عرض ده دقیقه و نیم، می توانم با اطمینان بگویم که طرف چه شغل و حرفه ای دارد - این ده دقیقه و نیم، مدت زمانی است که قطار از ایستگاه «الینگام»، تا «باردفیلد» را طی می کند - اما

این بار ناکام شدم. یادم می آید که او کمی خسته به نظر می رسید و چنان می نمود که بر اثر کار زیاد، رغبت چندانی به گپ و گفت ندارد.

از او پرسیدم: «آیا شما هر روز با این قطار به سرکارتان می روید؟» معمولاً به این طریق، بهتر می توان باب گفتگو را گشود. چون طرف یا با این قطار به سرکارش می رود یا نمی رود. از هر ده نفر، نه نفر ضمن جوابشان به شما خواهند گفت که حتی کارشان چیست و چه ساعاتی را در سر کارشان هستند. زیرا این از خصوصیات انسانی است. اما او با لبخندی سرش را تکان داد و گفت: «معمولاً نه.» که این جواب چیزی به اطلاعات من نمی افزود.

البته، من صحبت را در مورد سرویس های این قطار و مقایسه آن با فلان قطار، ادامه دادم، ولی او همچنان بی علاقه بود و به سکوتش ادامه می داد و با هر چه من می گفتم، موافقت داشت و به نظر می آمد که از خودش عقیده ای ندارد. به او گفتم که من گاهی با اتومبیل به «سیتی» می روم. اما این نیز او را سر حرف نیاورد. نمی بایست هم می آورد. چرا که نمی توان از کسی که در آن خانه های محقر زندگی می کند، انتظار داشت که صاحب اتومبیل هم باشد.

باری، برای خلاصه کردن ماجرا، ناچار شدم سخن را کوتاه کنم. البته تا این لحظه برای به حرف آوردن او، در مورد خودم زیاد حرف زده بودم.

حتی با کمی مبالغه، گفته بودم که آن روز معامله شیرینی نیز انجام داده‌ام. چون همیشه کمی مبالغه را در به حرف آوردن اشخاص مفید یافته‌ام. این شگرد باعث آن می‌شود که طرف نیز میل به مبالغه و خود نمایی پیدا کند. به نظرم آمد که بفهمی - نفهمی، توجهش به این موضوع جلب شد. اما چنان نبود که من انتظار داشتم. همان طور که گفتم، ادامه تلاش را بیهوده دیدم و ناچار شروع به خواندن روزنامه کردم. بار دیگری که به او نگاه کردم، دیدم سرش را به پشتی تکیه داده و به خواب عمیقی فرو رفته است! در همین لحظه وارد ایستگاه شدیم و هر چند قطار به طور ناگهانی و با تکان شدید توقف کرد، اما این تکان او را بیدار نکرد. از آن جا که آدم رقیق القلبی هستم، از این رو نمی‌توانستم راضی شوم که یک همولایتی من، در ایستگاه بعد، از خواب بیدار شود. به همین دلیل، زانویش را به شدت تکان دادم و گفتم «همولایتی! بیدار شو، رسیدیم.»

فوراً بیدار شد و با لبخندی از من تشکر کرد.

گفت: «که رسیدیم!» و پشت سر من پیاده شد.

وضع هوا را خودتان خوب می‌دانید. هنگامی که از ایستگاه بیرون آمدیم، هوا تاریک بود و باران شدیدی می‌بارید. باد سرد و گزنده‌ای می‌وزید که قادر بود انسان را از زمین بلند و به سوی پرتاب کند. بنابراین، اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟

همان کاری را که من کردم؛ سرم را برگردانم و به او گفتم: «گوش کنید، اتوبوس تا یک ربع دیگر هم نخواهد آمد، اتومبیل من در محوطه ایستگاه است. اگر شما در یکی از آن خانه‌های کوچک زندگی می‌کنید، می‌توانم شما را برسانم. چون به راهم می‌خورد.»

گفت: «خیلی متشکرم» و دو نفری به سوی اتومبیل من به راه افتادیم و لحظه‌ای بعد در راه بودیم. به محض این که راه افتادیم، گفت: «از لطف شما بسیار ممنونم.» از این لحظه تا زمانی که به منطقه باز و خانی از سکنه‌ای رسیدیم، این تنها کلامی بود که از او شنیدم. در این موقع رو به من کرد و گفت: «لطف کنید و مرا این جا پیاده کنید.»

من با تعجب پرسیدم: «چی؟ این جا؟!» چون در آن محل تا شعاع پانصد یاردی هیچ نشانه‌ای از سکونت و زندگی به چشم نمی‌خورد و همان طور که گفتم باران سیل آسا و باد شدید چنان بود که گویی دنیا به آخر رسیده است. ناچار ترمز کردم. چیزی که بعد اتفاق افتاد این بود که ضربه شدیدی در پشت سرم احساس کردم که بر اثر آن سرم به جلو پرتاب شد و پس از آن دنیا در نظرم تیره و تاریک شد. خیلی محو به یاد می‌آورم که از اتومبیل به بیرون کشانده شدم. وقتی به هوش آمدم خودم را درون گودالی یافتم که شرشر باران بر سر و رویم می‌ریخت. درد شدیدی در سرم

احساس می‌کردم. اثری از اتومبیلم دیده نمی‌شد و جیب‌هایم - چنان که بعداً متوجه شدم - خالی بود.

به هر زحمتی بود از گودال به بیرون خزیدم و خودم را به «باردفیلد» رساندم. بدیهی است که یک راست به پاسگاه پلیس رفتم. این اولین ساختمان است که بر سر راه ایستگاه قرار دارد. در آن جا گزارش دادم که اتومبیل، یک چترنو، یک ساعت مچی طلا و مبلغ یکصد و پنجاه دو پوند و ده شیلینگ پول نقدم به سرقت رفته است. البته به محض رسیدن به آن جا دانستم که آن مرد، کی بود. چون تصویر او، بیرون ساختمان به دیوار نصب شده بود و من در طول هفته هر روز آن را دیده بودم. برای همین هم چهره او مرا به یاد «باردفیلد» می‌انداخت. در زیر تصویر این کلمات به چشم می‌خورد: «به اتهام دزدی توأم با ضرب و جرح و اقدام به قتل، تحت تعقیب است. جان...» ای داد و بیداد! باز اسم مردك از یادم رفت. گفتم که من نمی‌توانم نام اشخاص را به خاطر بیاورم! اما مطمئنم که خودش بود، چون محال است چهره کسی از یادم برود!!



تقدیر نامه!

«فیروز بیدل»

این نامه‌ای است از جانب
خسرو پرویز، شاه شاهان،
خراج گیرنده از هفت اقلیم به
عبدالله جاسبی رئیس دانشگاه
آزاد.

و اما بعد، ما سالها
سعی کردیم که به طبقات کم
درآمد و اقشار آسیب پذیر حالی
کنیم که حق درس خواندن
ندارند. اما شما به راحتی، بدون
هیچ فشاری، تنها با گران کردن
شهریه، این مهم را تفهیم کردید.
ما بدین وسیله مراتب تشکر
خود را نسبت به شما ابراز
می‌داریم!

بدرود!

«خسرو پرویز»

طنز عاشقانه (!)



منار عشق!

«ی.و.وکیل باشی»

تویی به موج خروشان هستی، اُردک من
به زیر سایه خرزهره ها، چکاوک من
چرا همیشه به جالیز عشق و ناکامی
منم کلاغ سیاه و تویی مترسک من؟
ز بس برای تو خرجیدم از پس اندازم!
نمانده سگه ناقابلی به قلك من
ز هر سماجت من، جیغ جیغ تو به هواست
منم چو كودك تخس و تویی چو سوتك من!
چو بوقِ دیزلِ اصغر سه دنده پیچیده
صدای غرغر تو، در حیاتِ كوچك من
اگر منم به ره عشق، دست و رو شسته
تو هم، چو صابونِ نخلی و گرد چوبك من
منار عشق بلند است و دست من کوتاه
که بر فراز مناری، تو حاجی لك لك من!

«صدها هزار نفر از یهودیان مهاجر شوروی خواستار خروج از اسرائیل شدند.» - جمهوری اسلامی

— بابا صد رحمت به استالین !!



«یاسر عرفات گفت : حاضریم دست رهبران اسرائیل را بفشاریم.» - جهان اسلام



- من هم حاضریم گردنت رو بفشارم!

«مردم می گویند : بهتر است مسئولان به جای تغییر دکور اتاقشان در وزارت خانه، مشکلات مردم را حل کنند.» - رسالت



ارباب رجوع! - امروز هم جلسه دارند؟! رئیس دفتر - نه امروز دکور عوض می کنند.

نیازمندیهای عمومی

«ا- س - خیارچمبر»

فروش خانه

جهت فروش خانه یا آپارتمان خود، با آژانس ما تماس بگیرید. آژانس ما خانه‌تان را به زور از چنگتان بیرون می آورد!

تغییر شغل

به علت تغییر شغل، محل کسب گدایی این جانب واقع در یکی از نقاط پر رفت و آمد شهر واگذار می شود. طالبین، پیشنهادات خود را همراه با یک فیش ده هزار ریالی و دو قطعه عکس به آدرس این جانب ارسال فرمایند. بنده در رد یا قبول پیشنهادات آزادم!

استخدام

یک منشی، مسلط به حسابداری، ماشین نویسی، کارگزینی، کارپردازی، امور اداری، بایگانی، کامپیوتر، آشپزی و غیره... مورد نیاز است!

حسابرسی!

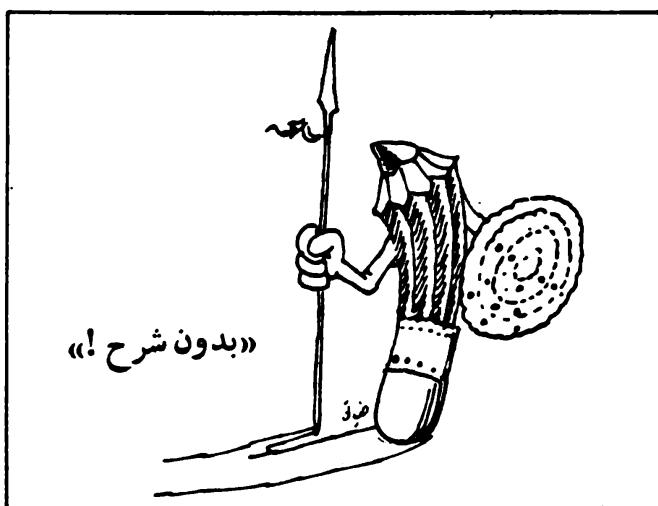
حساب شما در اسرع وقت رسیده می شود. با مشاوران املاک سورمه‌ای راه راه تماس حاصل فرمایید!

تخلیه چاه

تخلیه چاه، حتی چاه زنخدان، در کوتاهترین مدت.

خاک سیهش تا دگران نیز بگیرند از او عبرت و دیگر نمایند به دل، آرزوی خوردن مال دگران یا هوس دست درازی به حقوق ضعفا را!

* ليك افسوس، صد افسوس، که جمعی ز مشایخ، چه مشایخ که توان گفت همه ننگ بشر، طالب هر فتنه و شر، دور و بر این سرطان جمع شده، جمله برآند که در تقویت و خدمت آن سخت بکوشند که آن غده، شود کامل و بر جان فلسطین نه که بر جان همه خلق جهان نیز بیفتد، همه را نفله و نابود کند تا که از این راه بسی خدمت شایسته و بایسته به ارباب «عموسام» نمایند و بگیرند از او خلعت و پاداش که ای کاش دو جو غیرت و مردانگی و همت و ایمان و تعصب عوض این همه خودخواهی و نوکر صفتی بود در آنان که به خوش خدمتی و رقص نپرداخته، پرداخته بودند به احقاق حقوق عرب پای برهنه که به شب شام ندارند، به دل راحت و آرام ندارند، ولی حیف و دو صد حیف که آن دون صفتان بهر رضای دل ارباب، به هر شکل و به هر باب به آن دولت منحوس پر از نکبت غاصب، شده نزدیک و نوشتند به دست خودشان آن سند بندگی خویش و بگفتند: «چه غم، رفت گر از دست فلسطین(?)»، که شما میر و ولی نعمت مایید، شما کان عطایید، شما از همه خلق سوااید، شما یید که بر درد دوایید، همه بنده احسان شما ییم چو از در به در آید، نه این جا که به هر جا قدم خویش گذارید، گذارید به مامت بسیار، چون آلودگی روی شما، پاک و پر از صلح و صفا جلوه دهد چهره خونخواره ما را!»



* هست امروز یکی غده منحوس خطرناک کثیف سرطانی به جهان، سخت زیانبخش که آن نیست بجز دولت آشغالی اشغالگر منتصب از، سوی عمو سام، همان دولت ناصالح و بدنام، که از صبح الی شام، هم از شام الی بام، نهد در ره کشتار و خطا گام، گذارد به ره خلق خدا دام، نه یک روز نه یک هفته نه یک ماه نه یکسال که مادام، ز یکسوی کند غصب زمینهای عرب، چشم طمع دوخته بر شام و حلب، بسکه بود پست و جلب، آدمی و مردمی از وی مطلب، از طرفی با کمک بوش جهانخوار دمامد بگشود خلق خدا را به سر کوچه و بازار، که این غول دل آزار، از این قتل و جنایت ببرد لذت بسیار، هم این غده منحوس کثیف سرطان سخت به جان همه افتاده خصوصاً به عربهای فلسطین نکند رحم و کند خانه آنان همه ویران به دغلكاری و طراری و آدمکشی و ظلم فراوان شده مشهور به دوران که اگر این سرطان ریشه از این بیش کند، ظلم و ستم بیشتر از پیش کند، جور به هر منعم و درویش کند، گرگ صفت حمله به هر میش کند، وه که چه بیداد همین دولت بد کیش کند، پس نشود تا که چنین وضع غم انگیز جهانگیر، ره چاره در آن است که هر فرد مسلمان نکند هیچ در این مسئله تقصیر، نه اهمال، نه تأخیر که فرداست بسی دیر، به هر صورت و تقدیر هم امروز ز جا خیزد و بندد کمر همت مردی به میان با مدد و لطف خداوند، بپاخاسته با نیت نابودی این غده زشت سرطان، با شعف و با هیجان، مرد و زن و پیر و جوان، از دل و جان مشت گره کرده و آرند سوی دولت اشغالگر جانی آدمکش و گیرند گلویش، به در آرند ز حلقوم وی این خاک فلسطین و نشانند به

بیم آن می رود چو ماهی نیست
خود تو را جای من، کنند کباب!
نیری - «بچه سمنان»

از ما به شما نصیحت هرگز موقع سوار شدن به اتوبوس های شرکت واحد، در وسط اتوبوس به طور ایستاده قرار نگیرید. زیرا کسانی که از جلو سوار می شوند مرتب می گویند: «بروید عقب!» و آن هایی که از عقب سوار می شوند، می گویند: «بروید جلو!» و خلاصه از شش جهت آنقدر به شما فشار می آورند که درست و حسابی له و لورده و آب لمبو می شوید. با این حال اگر باز هم خواستید در وسط اتوبوس قرار بگیرید مختارید!
«علی همایونفر»

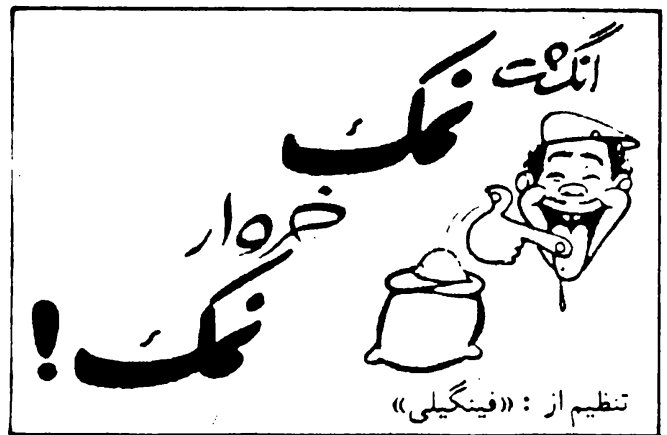
گرفتار ملال و درد بودن
شکسته خاطر و رخ زرد بودن
بسی بهتر بود در پیش مردان
که محتاج یکی نامرد بودن!
«ن. کل کوتول»

رباعی شراکتی!

«گفتم که: سرم، گفت: پریشون کنمش
گفتم که: دلم، گفت که پر خون کنمش»
هر خون جگری گفت به من حرف حساب
زجرش دهم، از گفته پشیمون کنمش!
«گندم برشته»

آگهی مزایده!

مقدار معتنابهی داس و چکش دست دوم، از طریق مزایده به فروش می رسد. خریداران می توانند با در دست داشتن فرم مزایده و فیش بانکی به کاخ «کرمین» مراجعه فرمایند!
«گل گندم»



«اگر داری تو عقل و دانش و هوش»
حذر کن از سیاست بازی «بوش»
که این ملعون، حیث و نابکار است
وجودش عین برج زهرمار است
به جای «زهر» دارد بمب و موشک
که ریزد بر سر مردم بلا شک
اگر هر کشوری گردد خرابه
همه تقصیر «بوش» لاکتابه!
کرمان - «حبيب الله لؤلؤی»

چندی پیش در مجله «گل آقا» يك نفر پیشنهاد کرده بود که ستاد بسیج اقتصادی، هر چند وقت يك بار، کوپن «کفش» اعلام کند، تا کسانی که برای پیدا کردن اجناس کوپنی کفشهایشان پاره می شود بی کفش نمانند! بنده می گویم: حالا آمدیم و کوپن کفش هم اعلام شد. آن وقت باید بعد از مدتی کوپن «پماد» هم اعلام شود تا مردمی که با پای برهنه به دنبال کفش کوپنی می گردند، به تاول و میخچه های پاهایشان بمالند!
کرمان - «احمد ایران منش»

گفت با قورباغه يك ماهی
که سرت را برون مکن از آب

پست اکسپرس!

نامه از تهران فرستادم به شهر اصفهان
شش برابر پول دادم تا رسد چالاک و چست
نامه‌ام برگشت و آمد پیش من بعد از سه ماه
چون نوشته روی آن «گیرنده را شناخت پست»
«آندره»

ملولیده‌ام! «قلقلکچی»

من از وضع دنیا ملولیده‌ام!
اگر چه خود آن را قبولیده‌ام!
از آن ساکت‌تان گوید کسی
که مخلص زیادی فضولیده‌ام!
مگیر ای جوان خُرده بر طنز من
که مخلص در این ره کهولیده‌ام!
گذشته‌ست بسیار سختی به من
که من با تحمل سهولیده‌ام
نه دنبال زورم، نه دنبال پول
نه زوریده‌ام من، نه پولیده‌ام!
اگر هست پولی به جیبم، بدان
که قرضیده‌ام یا نزولیده‌ام!
خلاصه از این چرخ ناسازگار
ملولیده‌ام من، ملولیده‌ام!

«گویند مرا چو زاد مادر»

در داخل صف نشستن آموخت
یک پاکت تخمه داد، دستم
خود رفت و به من شکستن آموخت
یک کاغذ و یک مداد هم داد
املای «کوپین» نوشتن آموخت
دیروز سوار واحد آمد کرد
آن گاه ز جان گذشتن آموخت
دستم بگرفت و برد بازار
تا رسم دروغ گفتن آموخت
بروجد - «احمد بروجدی»

* * *

شعر نو!

به بزم می‌گویم :
که : «نمیر ای بز بیچاره من !
عاقبت فصل بهاران آید
خریزه فت و فراوان آید
به تن لاغر تو جان آید ...»
و بزم می‌گوید :
«بنده می‌میرم ! این‌ها همه ارزانی تو !»

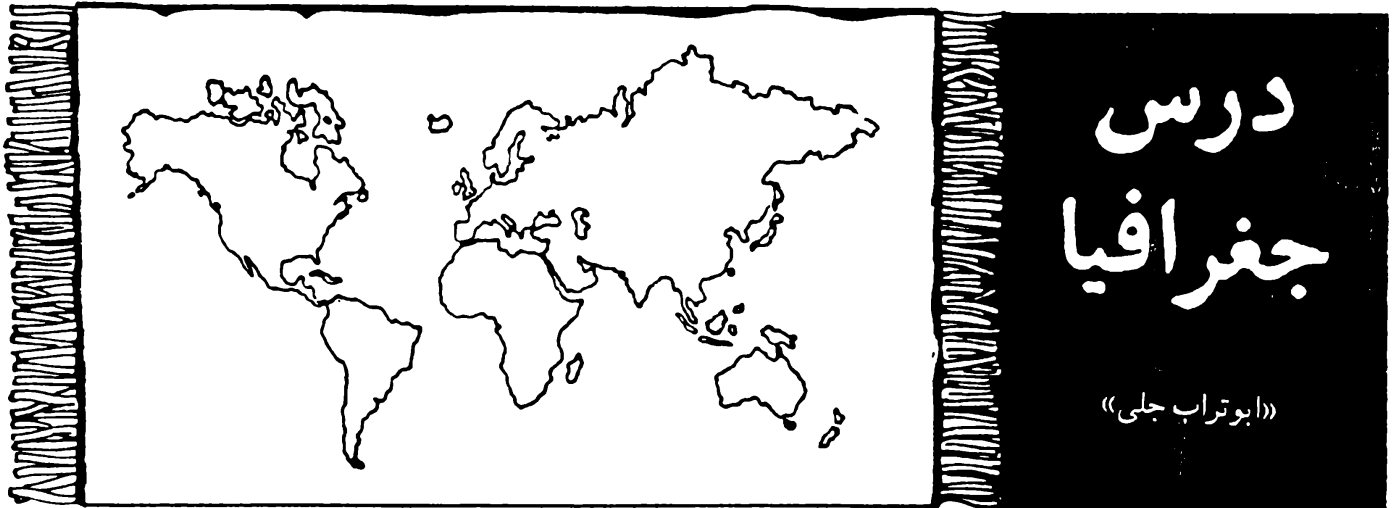
مشهد - «عباس سعیدی»

«کارگران ساختمانی هم خود سرانه دستمزد روزانه خود را

افزایش دادند.» - ابرار

فلان فلان شده‌ها، مگه
هر کس هر غلطی کرد شما
هم باید یاد بگیرید ؟!





درس جغرافیا

«ابوتراب جلی»

«شوخی را کنار بگذار. هر چه به خاطرت آمد، برای شاگردان بگو، اهمیتی ندارد!»
خلاصه، چه دردسرتان بدهم؟ محض خاطر آقای مدیر، وارد کلاس شدم و شروع کردم به درس دادن:

«بچه‌های عزیز! هرگاه کره زمین را چهار قسمت کنیم، سه قسمت آن آب است و یک قسمت خشکی...»

تا این جا را بلد بودم، اما بعد از این چه باید بگویم؟

چاره‌ای نبود، جز این که از خودم ابتکاری به خرج بدهم، گفتم: «باید دانست که خشکی‌های زمین، آن قدرها هم که می‌گویند، خشک خشک نیستند، زیرا در فصل زمستان و بهار، برف و باران از آسمان می‌بارد و خشکی‌های زمین را «تر» می‌کند!...» بدون توجه به پوزخند بچه‌ها، ادامه دادم:

«هرگاه بخواهیم این خشکیها را از نم و رطوبت، در امان نگهداریم، باید کره زمین را برداریم و بالای ابرها قرار بدهیم تا در معرض برف و باران نباشد!»

شاگردان، بی‌اختیار، زدند زیر خنده، ولی یکی از آنها که ظاهراً تحت تأثیر قد و قواره من قرار گرفته بود، گفت: «آقا کاملاً درست می‌گوید؛ ما یک روز با هواپیما از تهران به شیراز می‌رفتیم، آن بالا که ما بودیم، آفتاب می‌درخشید و پایین پای ما ابر بود و بارندگی.»

از حرفهای او خیلی خوشم آمد و تصمیم

بی‌سبب نگفته‌اند: «کار را به کاردان بسپارید.» در همین جمله کوتاه، یک دنیا معنی نهفته است. خیاط از عهده کار بنا بر نمی‌آید و بنا از فن خیاطی سر در نمی‌آورد. «هر کسی را بهر کاری ساختند.»

اجازه بدهید جریانی را برایتان نقل کنم که چند سال پیش برای خودم اتفاق افتاد:

جهت ملاقات دوستی به یکی از دبستانها رفته بودم. مدیر مدرسه تا چشمش به من افتاد، مرا به کناری کشید و گفت: «فلانی، کلاس سوم درس جغرافیا دارند، آموزگار مربوطه هم نیامده است. شما این زحمت را بکشید، ثواب دارد.»

گفتم: «آقای مدیر از کجا فهمیدید که من از عهده این کار برمی‌آیم؟» تبسمی کرد و گفت: «از آن جایی که می‌دانم خط شما خوب است، شعر هم زیاد بلدید، تا به حال چندین غزل در وصف «چین زلف یار» و «خال هندو» از شما شنیده‌ام، حافظه‌تان هم بد نیست.»

گفتم: «صحیح می‌فرمایید. خطم خوب است، ولی نمی‌دانم خط استوا از قطب شمال می‌گذرد یا از قطب جنوب؟ بسیاری از «شعرا» را می‌شناسم، اما اطلاعی از «شعرای یمانی» ندارم، که جزو ثوابت است یا سیارات؟ اعتراف می‌کنم که درباره چین زلف یار و خال هندو غزلسرایی کرده‌ام، لیکن هنوز نمی‌دانم چین در قاره اروپا واقع شده است یا استرالیا؟ هند، شهرستان است یا بخش؟»

آقای مدیر، خنده ملیحی کرد و گفت:

و چند فرد شعر دیگر هم که بلد بودم چاشنی کردم.

حرفهای من، با آن لحن ماتمزده، چنان مؤثر افتاد که بچه‌ها شروع کردند به گریستن. نمی‌دانم چه شد که خودم هم به گریه افتادم؟ در این اثنا، ناظم مدرسه وارد کلاس شد. چون وضع را غیر عادی دید، با دست‌پاچگی رویش را به من کرد و پرسید: «بگوئید ببینم، چه اتفاقی افتاده است؟»

من هم در حالی که بغض گلویم را گرفته بود، بریده بریده جواب دادم: «می‌خواستید چه اتفاقی بیفتد؟ یک دفترچه صد برگی، پنجاه تومان!» بعد، با کلماتی شمرده و حزن‌آلود گفتم:

«منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هردو نام، ماند چو سیمرخ و کیمیا»
دیدم اشک در چشمهای آقای ناظم جمع شد و برای آن که جلوی گریه خود را بگیرد، دستمالش را روی دماغش گرفت و از کلاس خارج شد.

خوشبختانه در این موقع، زنگ تعطیل به صدا در آمد. گویی در طنین صدای زنگ، این جمله کوتاه به گوش می‌رسید: «کار را به کاردان بسپارید!»

گرفتم به او نمره «بیست» بدهم! باز هم در این جا معطل ماندم و نمی‌دانستم چه باید بگویم؟ هر چه فکر کردم، عقلم به جایی قد نداد. مجبور شدم زمینه صحبت را عوض کنم و خود را از این مخمصه نجات بدهم. از شاگردی که روی نیمکت جلو نشسته بود پرسیدم:

«پسر جان! این دفترچه صد برگی را چند خریده‌ای؟»
گفت: «پنجاه تومان.»

موقع را مغتنم شمردم. از پشت میز بلند شدم، دفترچه را به دست گرفتم و با صدای سوزناکی که جگر سنگ را آب می‌کرد، فریاد زدم:

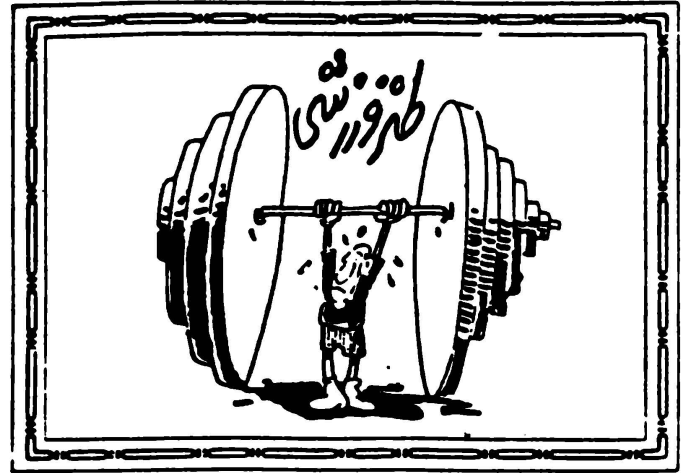
«نونه‌الان عزیز! مگر چند سال پیش، قیمت این دفترچه ده تومان نبود؟ امروز همان را به پنجاه تومان می‌فروشند و شاید فردا به صد تومان برسد. ببینید ما در چه روزگاری زندگی می‌کنیم؟ انصاف کو؟ مروت کجا رفت؟ صداقت و درستی چه شد؟»

کسانی که بد را پسندیده‌اند
ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند؟
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست!

«گیاهان با یکدیگر حرف می‌زنند و برای هم پیام می‌فرستند.» - سلام



درخت اولی به دومی: جلو دماغتو بگیر خواهر، اتوبوس شرکت واحد داره میاد!!



بسمه تعالی

۱۸ سال قبل، در مسابقات جوانان ایران که در تبریز برگزار گردید، من داور بین دو تیم تبریز و کرمانشاه آن زمان بودم. بازی طوری بود که تبریز می‌بایستی برنده از زمین خارج گردد تا یک پای فینال باشد و کرمانشاه با مساویش بالا می‌رفت.

از بخت بد، کرمانشاه در یک حمله، یک گل دریافت کرد و از آن زمان تا پایان بازی، به کرات دروازه تبریز را به توپ بست ولی گویا دروازه طلسم شده بود. در آن زمان، وقت بازی جوانان ۸۰ دقیقه بود. درست در دقیقه ۷۸ یک تماشاچی سوت زد. تمام بازیکنان فکر کردند که من سوت زدم. تیم تبریز خوشحال به سمت مربیان خود رفتند و به یکدیگر تبریک گفتند و تیم کرمانشاه در گوشه‌ای به حالت افسرده به بخت بد خود می‌نالیدند. در همین اثنا دو کمک داور من به سمت من آمدند و توپ را به من دادند و همگی رهسپار رختکن شدیم. در بین راه، من فکر می‌کردم: «چه شد؟ من که بازی را تمام نکردم.»

خلاصه، در رختکن و شب در خوابگاه هیچ کس به من هیچ گونه اعتراضی نکرد. بعدها از کمک‌های خود در این باره سوال کردم. آنها انکار کردند که خود شما بودید و کس دیگری نبود. هر چه من قسم خوردم که من بازی را تمام نکردم، باور نکردند و بدین ترتیب برای اولین بار، یک تماشاچی بازی را تمام کرد، در حالی که هیچ کس جز خود من متوجه نشد!

«محمد رضا صالحی»

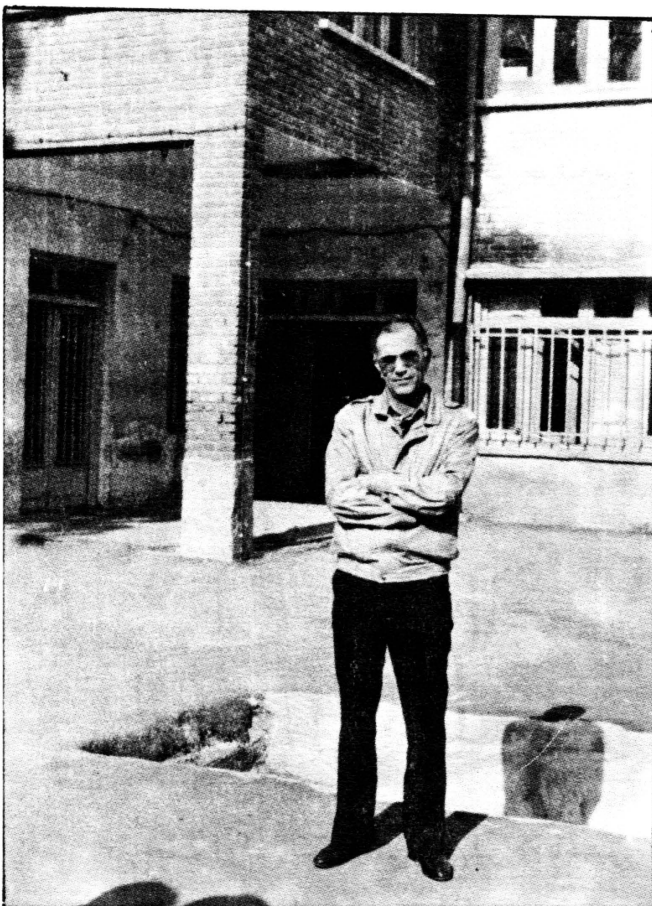
بسمه تعالی

۱۸ سال قبل در مسابقات جوانان ایران که در تبریز برگزار گردید، من داور بین دو تیم تبریز و کرمانشاه آن زمان بودم. بازی طوری بود که تبریز می‌بایستی برنده از زمین خارج گردد تا یک پای فینال باشد و کرمانشاه با مساویش بالا می‌رفت.

از بخت بد، کرمانشاه در یک حمله، یک گل دریافت کرد و از آن زمان تا پایان بازی، به کرات دروازه تبریز را به توپ بست ولی گویا دروازه طلسم شده بود. در آن زمان، وقت بازی جوانان ۸۰ دقیقه بود. درست در دقیقه ۷۸ یک تماشاچی سوت زد. تمام بازیکنان فکر کردند که من سوت زدم. تیم تبریز خوشحال به سمت مربیان خود رفتند و به یکدیگر تبریک گفتند و تیم کرمانشاه در گوشه‌ای به حالت افسرده به بخت بد خود می‌نالیدند. در همین اثنا دو کمک داور من به سمت من آمدند و توپ را به من دادند و همگی رهسپار رختکن شدیم. در بین راه، من فکر می‌کردم: «چه شد؟ من که بازی را تمام نکردم.»

خلاصه، در رختکن و شب در خوابگاه هیچ کس به من هیچ گونه اعتراضی نکرد. بعدها از کمک‌های خود در این باره سوال کردم. آنها انکار کردند که خود شما بودید و کس دیگری نبود. هر چه من قسم خوردم که من بازی را تمام نکردم، باور نکردند و بدین ترتیب برای اولین بار، یک تماشاچی بازی را تمام کرد، در حالی که هیچ کس جز خود من متوجه نشد!

«محمد رضا صالحی»



منصرف کرد و گله‌گزاری سردبیر هفته‌نامه را غیر منطقی و ناروا دانستم!

خلاصه، سرتان را درد نیاورم، همین تردید و تزلزل در اخذ تصمیم، باعث شد که سوژه یا در واقع اصل کاری را فراموش کنم! هر چه به تکمه‌های کامپیوتر مغزم فشار آوردم و به «کاتالوگ» آن مراجعه کردم و مجدداً به شاسی‌ها «ور» رفتم، معلوم نشد که اصلاً چی می‌خواسته‌ام بنویسم و سوژه چی بوده؟!

اگر شما، خواننده این سطور، پا به سن گذاشته‌اید که هیچ، ولی چنانچه به پنجاه سال نرسیده‌اید، بعدها ملتفت خواهید شد که در سنین بالای نیم‌قرن، حواسپرتی چه مشکلاتی در زندگی روزمره به وجود می‌آورد!

همین امروز صبح، وقتی پا به داخل «تاکسی» گذاشتم، یک برگ بلیت اتوبوس شرکت واحد به راننده تعارف کردم (!) طرف دستم را کنار زد و گفت: «ساعت خواب، موقع پیاده شدن حضورتان عرض می‌کنم که چقدر کرایه باید پردازید!!»

«محمد پورثانی»



تا قبل از تدارک ماهنامه گل آقا تکلیف نویسندگان نیمه منضبطی مثل بنده روشن بود که باید به قول امروزه‌ای‌ها در چه راستایی قلم بزنیم (وای به همکاران بی انضباط) اما در ماههای اخیر قلم را که برمی‌دارم آن قدری که بید فکر کنم این مطلب به درد «هفته‌نامه» می‌خورد یا «ماهنامه» به خود سوژه یا در واقع اصل کاری نمی‌اندیشم! (وای به حال خوانندگان عزیز!) درست مثل همین مطلب که ابتدا می‌خواستم آن را برای «هفته‌نامه» بنویسم، اما چون دیدم سوژه‌اش کهنه شدنی نیست و به اصطلاح «مزمز!» است، تصمیم گرفتم آن را به سردبیر ماهنامه بدهم. قلم را که روی کاغذ گذاشتم، یک لحظه به فکرم رسید که ممکن است سردبیر «هفته‌نامه» پس از خواندن آن در «ماهنامه» گله کند و با اشاره به ضرب‌المثل: «نو که آمد به بازار - کهنه می‌شه دل آزار» بگوید: «نمک نشناس! پس از سانها دوستی و همکاری، حالا ماهنامه‌شناس شده‌ای؟»

بعد از کمی تفکر، به خودم گفتم: وقتی هر دو نشریه، وابسته به یک موسسه هستند و اکثر علاقمندان طنز، هر دو را می‌خرند، چه فرقی دارد که یک مطلب در هفته‌نامه چاپ شود یا در ماهنامه، یا اصلاً سالنامه و قرن‌نامه و ...

مگر نه این که از نظر خرج و دخل قاطی می‌باشند؟ خصوصاً چون سردبیر ماهنامه، «جوان» است، ما قدیمی‌ها وظیفه داریم زیر بغل او را بگیریم!

هنوز نك «خودکار» را روی کاغذ حرکت نداده بودم که با همین استدلال، به خودم گفتم: بسیار خوب، حالا که فرقی نمی‌کند، چرا این مطلب را برای هفته‌نامه نمی‌نویسی تا هیچ حرف و سخنی به دنبال نداشته باشد؟ منتها باز مسئله مزمز بودن موضوع، مرا از نوشتن این مطلب برای «هفته‌نامه»



«بدون شرح!»

لابد خوانندگان عزیز عینکی ما، پیش خودشان می‌گویند: «چه فرمایش‌ها...؟! اگر دماغ نبود که عینکمان سر می‌خورد و می‌افتاد!»

فی الواقع هر که نقش خویشتن بیند در آب، البته اگر مخاطب ما یک آدم عینکی باشد، اولین چیزی که در کاربرد دماغ به خاطرش خطور می‌کند، همین است. اما تعداد خوانندگان عینکی، به مراتب کمتر از خوانندگان بی‌عینک است. و ما گمان نمی‌کنیم که دماغ، فقط از حیث ارتباط تنگاتنگی که با عینک دارد، ایجاد شده باشد.

در این که دماغ یک عضو سیاسی در مجموعه اعضای آدمی است، علی‌القاعده کسی نباید شک و تردید کند. چرا که داشتن شامه تیز، منوط به داشتن دماغ است و دست بر قضا، از راه همین حس شامه تیز است که انسان می‌تواند جهات سیاسی و اتفاقات آتی را تا حدودی درک کند و بداند و بفهمد که دنیا دست کیست و یا - زبانم لال - باد از کدام سمت می‌وزد!

چرا به دماغ، «بینی» هم می‌گویند؟ نمی‌دانیم. همچنانکه نمی‌دانیم چرا به آن، «دماغ» هم گفته‌اند، خودمانیم، تشخیص وجه تسمیه اعضای بدن نیز برای خودش یک کار با اهمیتی است. یکی از دلایل اهمیتهش، همین است که ما پس از عمری تحقیق و تفحص، تازه فهمیده‌ایم که در این خصوص، چیزی که قابل عرضه باشد، نمی‌دانیم. اما قطعاً این را می‌دانیم که دماغ را هیچگاه جدی نگرفته‌اند.

ما هزار و چند سال است که شعر مدون داریم. اما هیچیک از شاعران، به این مقوله نپرداخته‌اند. عجیب است... چگونه می‌شود پذیرفت که شاعران سلف، برای زلف و چشم و ابرو و مژه و دهان و دندان و سوراخ چانه و غیغب گردن و گوش و بناگوش و غیره... شعر گفته باشند، اما درباره دماغ که چشمگیرترین عضو و قابل رویت‌ترین آنهاست، سکوت اختیار کرده باشند؟ لابد شاعران هم برای این بی‌عنایتی، دلایلی دارند.

دماغتان چاق است؟ با شما نیستم. دارم کاربرد دماغ را در مناسبات و مراودات اجتماعی خدمتان عرض می‌کنم.



مقدمه:

می‌گویند: یک تحقیق خوب، آن است که جامع و مانع باشد. البته احتمال دارد که این خصوصیت را برای «تحقیق» نگفته باشد. شاید برای «تعریف» گفته‌اند! به هر حال، ما آن چه را به دردمان بخورد و برای شروع بحثمان خوب باشد، برمی‌گزینیم. النهایه ممکن است بی‌ربط باشد. این، نقطه ضعف مهمی نیست. بالاخره آدم باید مقاله‌اش را از یک جایی شروع کند. ما تضمینی در دست نداریم که اگر این بحث را یک جور دیگری شروع می‌کردیم، مورد ایراد و اعتراض واقع نمی‌شدیم! وقتی پشت سر آدم، به هر حال، حرفها می‌زنند و به کار آدم، هر چه باشد، ایراد می‌گیرند و اشکال می‌کنند، چرا خودمان را درگیر این بحث بکنیم که مقدمه بحث چه باید باشد؟

به تحقیقات گذشته ما در زمینه علم «معرفة الاعضاء» و به ناکافی بودن مقالاتمان در ذکر چند مصداق از مصداق آن، اشکال کرده‌اند (۱) باشد... کرده باشند! ما نیم قرن است که در پیرامون این علم، تحقیق و تفحص کرده‌ایم. آدم که نباید تمام تحقیقات خود را در نشریه چاپ کند. مهم، چاپ عصاره تحقیقات است. یعنی همین کاری که ما در ماههای اخیر، کرده‌ایم و مورد توجه و تشویق کسانی که مقالات ما را خوانده‌اند - و حتی نخوانده‌اند! - قرار گرفته‌ایم.

با ذکر این مقدمه، می‌پردازیم به اصل مطلب که هر قدر بی‌نمک باشد، از این مقدمه، با نمک‌تر است:

دماغ!

عضوی که با آن نفس می‌کشند، برای چه این شکلی است؟ اگر به جای آن، فقط دو تا سوراخ بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

این جراحان، سگه و نان‌شان توی روغن است. درباره دماغ، بسیار حرفها زده‌اند. هر چه گفته‌اند، همه را بلا استثناء تکرار کنیم؟ عجب حال و حوصله‌ای دارید. ما که حاضر نمی‌شویم نان جراحان پلاستیک را آجر کنیم، می‌آییم با اتمام و اکمال بحث، نان همکاران خودمان را در قرون و اعصار آتی آجر کنیم؟ ابا!

فلذاست که بحث خودمان را مختوم می‌کنیم. اما باب بحث را برای اهل تحقیق آتی و اخلاف محقق خودمان، مفتوح نگه می‌داریم. بخشی از مسائل را ما عرض کردیم، مابقی را آنان بفرمایند... ولی گمان نکنم تا سالهای سال، محقق بیکاری مثل ما برای این کار پیدا شود... دنیا را چه دیده‌اید؟ شاید هم پیدا شد. اگر پیدا شد، از قول ما به ایشان بفرمایید: این گوی و این میدان. گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن!

تر دماغ باشید!

پاورقی

۱ - ما شاید نخستین محققى باشیم که برای «مقدمه» هم «پاورقی» می‌نویسیم! این را به عنوان یک چشمه از هنر خودمان، عرض نمی‌کنیم، ولی به هر حال، ما یکی از پایه‌گذاران این شیوه‌ایم. علاوه بر این، می‌توانیم برای پاورقی هم مقدمه بنویسیم، و هکذا برای آن مقدمه هم یک پاورقی دیگر...!

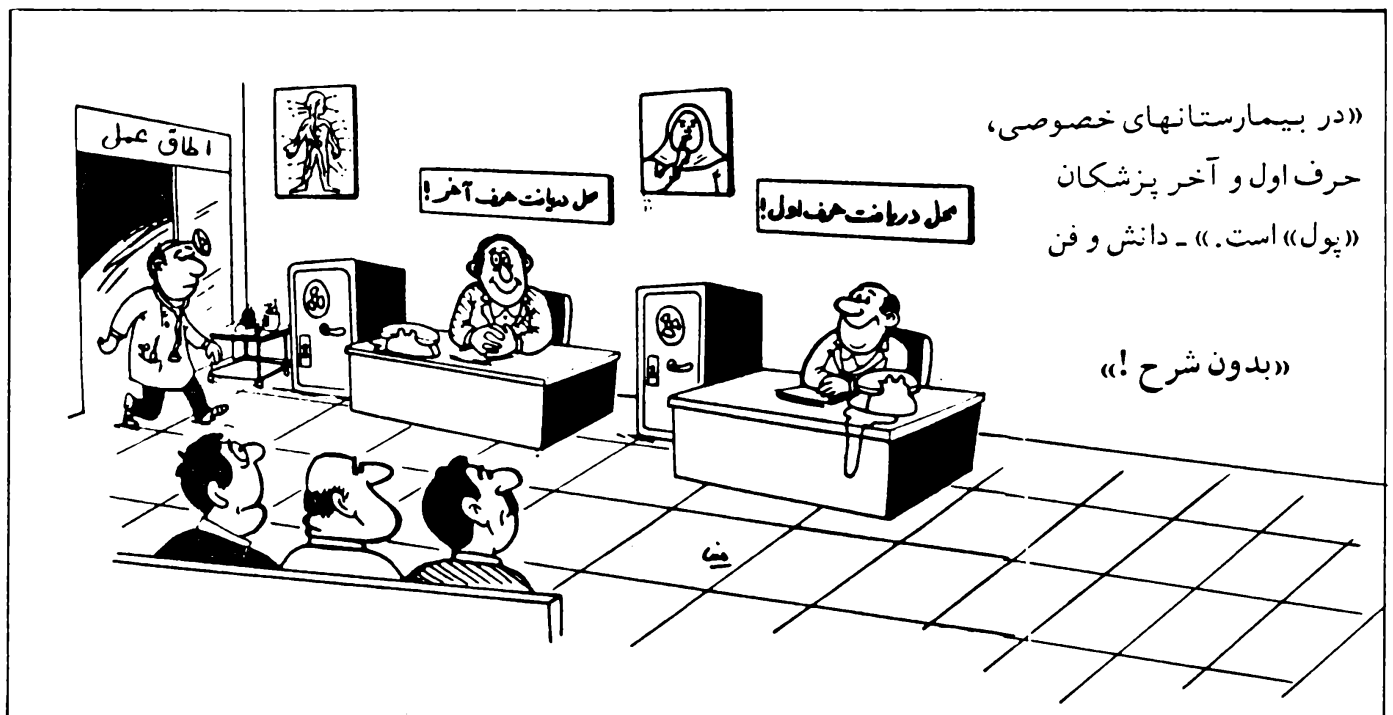
اولین شکل هر مرادده‌ای، علی‌القاعده، احوالپرسی است. فرانسویان سنتی وقتی به هم می‌رسند، می‌پرسند: «چه طور می‌روی؟ Comment allez - vous?»

یعنی چه «چطور می‌روی»؟ یعنی این که حالتان خوب است؟ خوشی؟ سلامتی؟ ملالی نداری؟ دماغت چاق است؟ ملاحظه فرمودید؟ دماغتان چاق است و چاق بودن دماغ، یعنی همین.

از پزشکانی که در جراحی پلاستیک تخصص دارند و از راه لاغر کردن، جمع و جور کردن، خوش قواره کردن، تراش دادن، میزان کردن و نو نوار کردن دماغهای چاق، نان می‌خورند، بسی پوزش می‌طلبیم. ما داریم کار خودمان را می‌کنیم و قصد تخطئه علم و فن جراحی و تخته کردن مغازه و دکان این عزیزان را نداریم. اما آنان باید بدانند که اگر در سوابق ایام بودند، لابد نان‌شان آجر می‌شد. زیرا کسی دماغ چاق را که می‌تواند نشانه نوعی سلامتی هم باشد، به دستشان نمی‌سپرد... اصلاً چه می‌دانیم. شاید آن وقت، از راه چاق کردن دماغهای لاغر با استفاده از جراحی، نان‌شان را در می‌آوردند. بالاخره بی‌دزق و روزی که نمی‌ماندند. راهش را بلد می‌شدند و امور دنیوی را کمابیش می‌گذراندند. اما هر چه هست، فعلاً این جور نیست و ما تا آن جا که می‌دانیم، کار و بار

«در بیمارستانهای خصوصی، حرف اول و آخر پزشکان «پول» است.» - دانش و فن

«بدون شرح!»



نظافت!

«گل مروارید»

حال که شرکت واحد اتوبوسرانی برای نظافت داخل اتوبوس‌ها و زدودن و محو آثار انگشتان مسافری این شرکت که به علت آویزان شدن مسافری به در و پنجره و استفاده از سقف به عنوان دستگیره، هیچ گونه اقدامی به عمل نیآورده و بر خلاف شعار «این اتوبوس مال شماست، در حفظ پاکیزگی آن کوشا باشید» عملاً به سیاه و کثیف شدن البسه مسافران پرداخته است، پیشنهاد می‌شود ضمن تأسیس «خشک شویی شرکت واحد» در کنار فعالیت شرکت مذکور، جهت درآمد بیشتر، نسبت به تعویض تابلوهای فوق به «این اتوبوس مال شماست، با لباس خود آن را تمیز بفرمایید» اقدام نمایند!

تمبر یادبود! «خيارچمبر»

از آنجا که وزارت پست و تلگراف و تلفن، دست به انتشار تمبر یادبودش خوب شده و به عناوین مختلف، در هفت روز هفته، اقدام به نشر تمبر یادبود می‌کند، پیشنهاد می‌کنیم حالا که پس از مدتها انتظار، بالاخره ستاد بسیج اقتصادی کوپن پودر لباسشویی را اعلام نموده است، وزارت پست و تلگراف به میمنت این خبر مسرت بخش، اقدام به انتشار يك سري تمبر یادبود، به مناسبت «اعلام کوپن پودر لباسشویی» بنماید!

نیش مار

مومساری - بهولایتی.

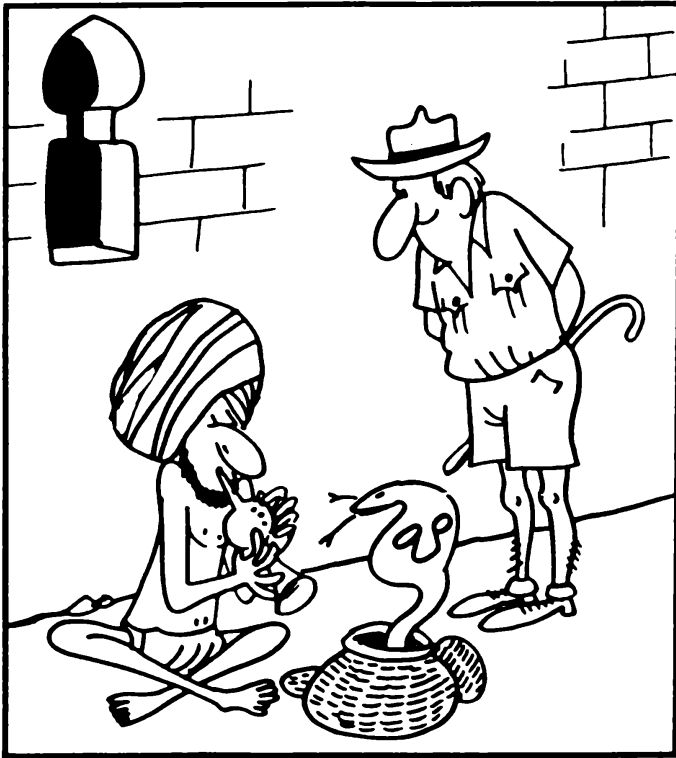
عالمه بنده خوار و بار ندارد
 بچه من کرده ترک مدرسه زیرا
 هر طرفم ایکی محاصره کرده
 دور مرا پاک خط کشیده عیالم
 یکسره قرمز کند که این لش بیجا
 در منرا خلاس و شیوه دزدی
 در چیدش که مثل آینه صاف است
 تا سرو وضعش همیشه مثل کد است
 مثل سپر خاله های فاطمه خانم
 خاک بفرق سرش کنم که دکانی
 حداقل یک مغازه دو دانه
 مثل عمویم که هبند وانه فروشن است
 حال کسی را که زن گرفته سیرید
 روز و شب از دست روزه رت تا
 همسر بدخوی عیبجوی ترش رو
 بس کن ازین شکوه های بیهوده کن
 شخص خودم نیز کسب و کار ندارد
 کیف و کتاب کلاس چاپ ندارد
 هیچ کس اینقدر حبیره خوان ندارد
 دیگر از بنده انتظار ندارد
 قدر سوزنی بنجار ندارد
 اصلاً این مرد ابر کار ندارد
 سکه و اسکنومی قرار ندارد
 نزد کسان من اعمبار ندارد
 لیره و پوند وین دلار ندارد
 دره سیروس و پامنار ندارد
 در سربازار و پاچار ندارد
 بنز و توپوتا و جاگوار ندارد
 خبر نفسی تنگ و حال ار ندارد
 چاره بجز ناله و موار ندارد
 نیش چنان میزند که مار ندارد
 فخر و کدایی که فخر ندارد

توانایی و تندرستی

- نه، تو موز
«**ڈل**»
خوردی زورت
زیاد شده !!

- بابا بزرگ
میای با من
کشتی بگیری؟

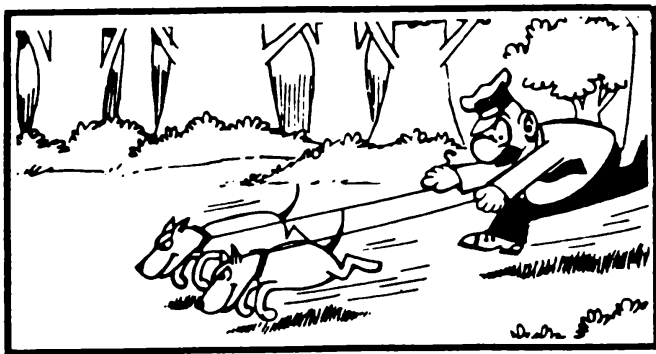




نه کم نه زیاد!

در این تصویر، سه اشتباه به چشم می‌خورد که بدون شك، نقاش، خواسته توسط آنها، هوش بیننده تصویر را آزمایش کرده باشد. درست سه اشتباه، نه کم، نه زیاد!
لطفاً آنها را پیدا کنید!

کاریکاتور دنباله دار!

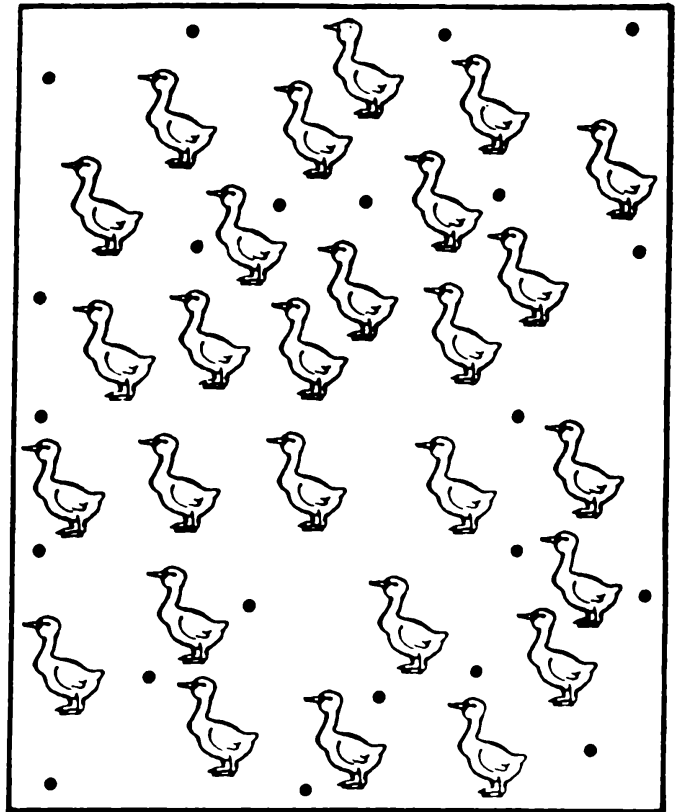


خوب به این کاریکاتور که کاریکاتور دیگری نیز به همراه دارد و در یکی از صفحات این مجله چاپ شده، نگاه کنید با توجه به این کاریکاتور، حدس می‌زنید تصویر دوم چه باشد؟
پیش خود، چند حدس بزنید، البته طنز آلود، شاید یکی از آنها، صحنه‌ای باشد که در کاریکاتور بعد خواهید دید!
پاسخ در صفحه ۲۷

سر گرمیها!

سر گرمی از :
«جهانگیر پارساخو»

جدول از :
«ته تقاری»



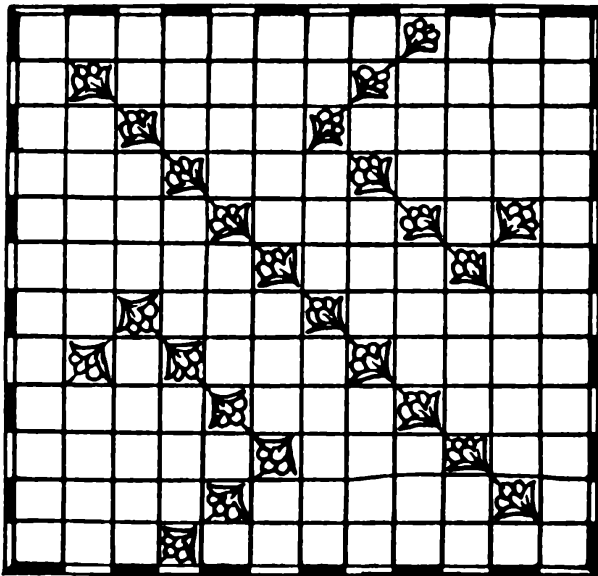
تقسیم مشروط!

از نقطه‌ای که با شماره «۱» مشخص شده است، شروع به حرکت کنید، طوری که هر نقطه، با خطی مستقیم به نقطه دیگر متصل شود! و در پایان کار، مجدداً به نقطه اول برسید! مشروط بر آن که، این شکل به دو قسمت تقسیم شده، در یک قسمت، شانزده و در قسمت دیگر، یازده «اردک» دیده شود!

جدول با جایزه

چقی :

۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲

- ۱ - میلیونر ژنده پوش -
- تفنگ خارجگی ۲ - شیشه روشنل - مزاحم قانونی کارمند
- ۳ - میل، قصد - چاشنی آسمان - غذای قاراشمیش آبکی
- ۴ - نام خانوادگی «رودی» یکی از بازیکنان معروف فوتبال
- آلمان - به مال و جاه کسی رشک بردن - لوله رابط گلو و
- معدہ ۵ - قهرمان ژیمناستیک فلزات - گل زرد و خوشبو
- ۶ - تخم مرغ «جان میجر» - محل نیروگاه برق در شمال -
- از مرکبات ۷ - خیابان سرپوشیده - دم کنی شکم - هنوز
- کاملاً گول نخورده ۸ - کت و شلوار زغال - «جلو» ش را
- از هر کجا بگیرید، فایده است ۹ - ... رخسار خبر می دهد
- از سر ضمیر - موقع آمدن دولت بیدار به بالین حافظ
- ستون درخت ۱۰ - به آن می گویند که «دیوار» بشنود
- جمع رأی - اسلحه استعمار ۱۱ - جاروی دندان ! - آقا
- بالاسر رختخواب ! ۱۲ - رسید حق ویزیت دکتر -

خبردهنده.

قلیانی :

- ۱ - گیاه خورشید پرست ۲ - معمولاً مشابهش بیشتر
- از اصلش پیدا می شود - کار هر خر نیست خرمن کوفتن...
- می خواهد و مرد کهن ۳ - آرزوهایش - وجه مشترک مدرسه

و ساعت - بعضی ها از آن راحتند ۴ - «بابا» ی پسر
- دودکش ریه - این جوری برو بیا که گربه ساخت نزند !
۵ - اسباب بازی مغز - آواز طرب انگیز ۶ - در کوزه و ما
تشنه لبان می گردیم - لاک باز نشسته - بسیار خندان با یک
حرف اضافه ۷ - از شهرهای زیبای شمال - جرقه -
غلاف بدن ۸ - رها - آتش ۹ - گوسفند کال - بی زبان
- فلزی است ۱۰ - پژمرده - طناب گوشتی خزنده - آخر
و انتها ۱۱ - جفتک آدم - کالبد ۱۲ - دارالایتم جوجه ها.

حل جدول شماره ۵

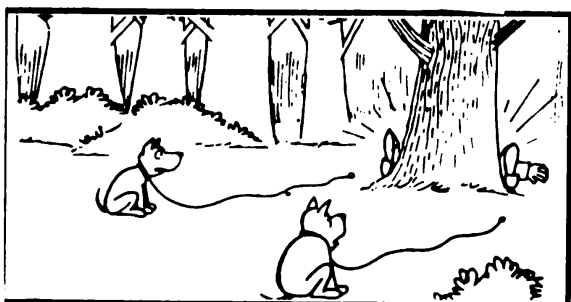
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
ب	ا	ا	ا	ا	ر	و	ر	و	ر	و	ر	و	ر	و
ا	ب	ب	ب	ب	ا	ب	ا	ب	ا	ب	ا	ب	ا	ب
ر	ک	ل	ر	ل	ر	ل	ر	ل	ر	ل	ر	ل	ر	ل
ا	ل	ا	ل	ا	ل	ا	ل	ا	ل	ا	ل	ا	ل	ا
ن	ز	د	ر	ر	د	ر	ر	د	ر	ر	د	ر	ر	د
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶
۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱
۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶
۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱
۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲	۱۰۳	۱۰۴	۱۰۵	۱۰۶

پاسخ تقسیم مشروط:

پاسخ سرگرمیها

پاسخ نه کم، نه زیاد !:

- ۱ - مار، بیش از یک زبان دارد ! ۲ - مرتاض با
- دو ناف دیده می شود ! ۳ - سبد، دارای دو در
- است !



پاسخ کاربرد کاتوره دنباله دار !:



زیر نظر «گلنسا»

بچه‌ها، سلام!

برای این که بتوانیم کاریکاتورهایی که می‌کشید و می‌فرستید، چاپ کنیم؛ باید نکات زیر را رعایت کنید:

- ۱- کاریکاتورها را روی کاغذ بی‌خط و با خود کار یا ماژیک مشکی بکشید.
 - ۲- اندازه کاریکاتورها را از ۱۵ در ۱۲ سانت بیشتر نباشد.
 - ۳- کاریکاتورها می‌تواند ساده یا رنگی باشد.
- «گلنسا»



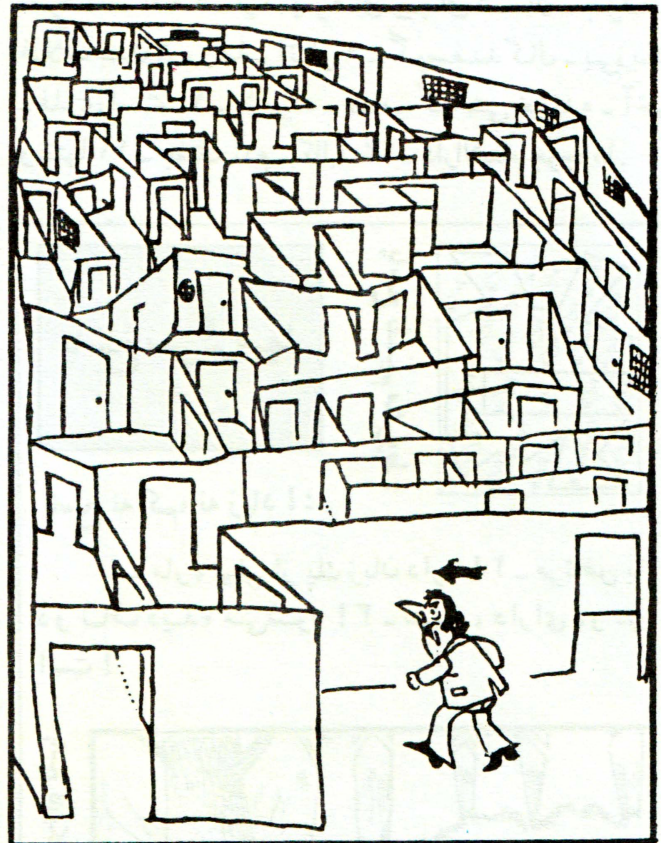
□ «س - ت» ۱۴ ساله از تهران



کبوتر صلح:

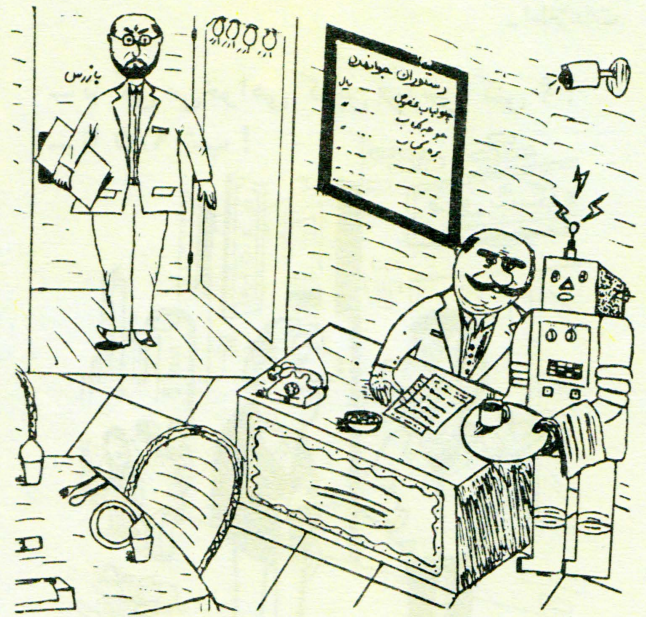
لطفاً هر چقدر می‌ارزه دونه بدین!

□ «عارف احمدی آزاد» از فارس



این آقا را برای رسیدن به «گل آقا» و اذنباش: مش رجب، غضنفر و شاغلام راهنمایی کنید.

«آدمک مصنوعی در ژاپن برای تحویل غذا به مشتری به خدمت رستوران‌ها درمی‌آید.»



و اما در ایران :

— اصغر آقا، تا من یکجوری سر بازرس را گرم می‌کنم، شما یه فکری به حال اون گوشت‌های مونده آشپزخونه بکن !!

اصفهان - «شهرام جوادى نژاد»

«در کاشان ربایندگان پرندگان کمیاب دستگیر شدند.» - ابرار



«بدون شرح!»

فرستنده سوزة : مینابهرامی - ۱۱ ساله

۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ر	ا	ا	ی	ر	ه	۱
ا	ا	ر	د	ب	د	۲
م	د	ب	د	ش	ه	۳
ر	ن	ت	ا	ی	ه	۴
ه	ی	ا	ی	ن	ب	۵
ز	ش	و	س	ر	ا	۶
ر	ر	ت	ر	ف	م	۷
د	د	د	خ	م	ن	۸

ماه‌های سال

می‌دانید که هر سال ۱۲ ماه دارد، ما اولین ماه را که فروردین است خودمان می‌گوییم حالا شما مابقی را به روش زیر حساب کنید.

به ترتیب از ردیف اول، خانه‌های جدول را پنج تا پنج تا بشمارید و حرف خانه پنجم را روی کاغذ بنویسید. این کار را به همین ترتیب ادامه بدهید. «گردبچه»

صابون جیبی
دارا

در محیط‌های
خارج از منزل
دست خود را با صابون
نوردان بشوئید

ساخت پودا به اکت. ایران

بیست و پنج برگ برای ۳۵ بار مصرف

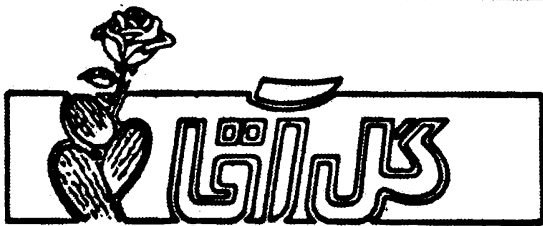
در کلبه داروخانه‌ها موجود است
تیران صنعتی پستی ۳۳۱۲۵-۱۱۳۳ تلفن پخش ۱۲۵۷۰۶

تا داستون با صابون جیبی دارا نشستن حق خروج از مدرسه را ندارین!

گلری

«مردم می پرسند : جوانهای این مملکت تا کی باید به جای سازندگی جامعه، کوپین فروشی کنند؟»
اطلاعات -

- تا کی می خواهی کوپین فروشی کنی ؟ !
- تا ۹/۵ شب !



صاحب امتیاز و مدیر مسئول :

«کیومرث صابری فومنی»

دبیر شورای نویسندگان :

«ابوالفضل زروبی نصرآباد»

صفحه آرا : محمد کرمی

نشانی : تهران - ص. پ ۱۵۸۷۵/۴۶۱۴

شماره هفتم - سال اول

(از ۱۵ بهمن تا ۱۵ اسفندماه ۱۳۷۰)

چاپ : ۱۲۸

ماهنامه گل آقا

(نشریه طنز سیاسی، اجتماعی و انتقادی)

پانزدهم هر ماه منتشر می شود.

آرزوی محال !

باز هم شد فصل سرما، آق داداش !
لرزه آمد بر تن ما، آق داداش !
رفت تابستان و آمد از سفر
فصل سرمای غم افزا، آق داداش !
دخترانم پیش رویم بسته صف
اختر و کلشوم و رعنا، آق داداش !
پول می خواهند و «یوخدور» در بساط
وای «ددم» از دست اینها، آق داداش !
برد موجر بابت يك لانه موش
مزد يك ماهم به یغما، آق داداش !
کرده صاحب خانه بی پیر من
روز گارم شام یلدا، آق داداش !
او برد بالا کرایه، من فغان
هردوتا، تا عرش اعلا، آق داداش !
کاش من را بود، اندر گوشه ای
لانه ای چون موش خرما، آق داداش !
تا که راحت در میانش «لم» دهم
فارغ از غمهای دنیا، آق داداش !
«مردنی»

گل آقا :

من هم از الطاف موجر، سالهاست
کرده ام در کوچه ماوا، آق داداش !
گر که صاحبخانه بیرون ت کند
نیستی در کوچه تنها، آق داداش !

خواننده عزیز :

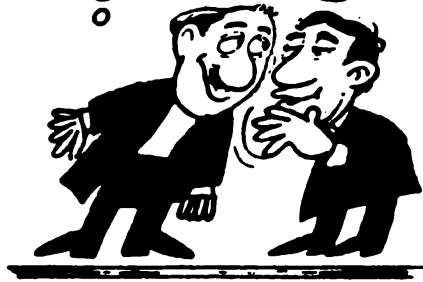
شماره آینده «ماهنامه» يك مجله عادی
نیست. يك کتاب طنز از بهترین آثار طنزنویسان
ایران است.

شماره آینده «ماهنامه» که شماره
مخصوص نوروز است در حدود ۱۰۰ صفحه

روز شنبه ۱۷ اسفندماه

منتشر می شود.

بازخوردمان بماند



کتاب ارزنده‌ی اهدایی در زمینه هیپنوتیزم را در کتابخانه‌ی آبدارخانه‌ی مبارک قرار دادیم تا اصحاب گل آقا مطالعه کنند.

ضمناً: «گل آقا» در حاشیه‌ی نامه‌ی ایشان، مرقوم فرموده: «برادر شاغلام! برای این برادر خوبمان، جلد اول دو کلمه حرف حساب و کتاب قند مکرر را ارسال و از ایشان به خاطر لطفی که به گل آقا دارند، تشکر کن.» ما نیز همین کار را کردیم.

علاوه بر ایشان، کلیه‌ی ناشران، نویسندگان و شاعرانی که مایلند کتابشان زینت بخش کتابخانه‌ی آبدارخانه باشد، می‌توانند آثارشان را برای ما بفرستند. به قول مولانا حکیم غضنفر خودمان:

بیت:

هر چه از دوستان رسد، نیکوست
اگر کتاب باشد که چه بهتر!

□ ملاحظه بفرمایید:

«... طنزتان آبکی است.

اشعارتان سست است.
کاریکاتورهایتان چنگی به دل نمی‌زند. مطالب کوتاه، بی‌نمک و مطالب بلند و داستانها، بی‌مزه است... من تعجب می‌کنم که

سلام جمیع اصحاب «گل آقا» به شما خوانندگان عزیز و باوفا که همیشه و همه جا پشتیبان ما بوده‌اید و ان شاء الله، من بعد هم خواهید بود.

□ برای آنان که از موفقیت گل آقای خودشان مسرور و شادمان می‌شوند، عرض می‌کنیم که به خواست خدا و حمایت شما، چرخ آبدارخانه، روان و امور گل آقای، میزان و اوضاع ماهنامه، جور و تعداد خواننده، به وفور می‌باشد! امیدواریم لایق این همه استقبال هموطنان عزیز باشیم و تکلیف و وظیفه‌ای را که در قبال محبت شما داریم، از یاد نبریم و از اعتمادتان سوءاستفاده نکنیم و افتخار خدمتگزاری به شما مردم مهربان را با هیچ مقام و منصبی معاوضه نکنیم.

□ این نامه را آقای «دکتر رضا جمالیان» عضو هیأت مدیره انجمن هیپنوتیزم ایران برای ما فرستاده است:

«گل آقای عزیز!

کاریکاتورهای جالب صفحات ۵ و ۲۲ شماره پنجم «ماهنامه گل آقا» در مورد هیپنوتیزم، باعث شد تا چند کتاب در زمینه هیپنوتیزم علمی پزشکی تقدیم کنم. امیدوارم مورد استفاده اصحاب آبدارخانه قرار بگیرد.»

دوستدار شما:
«دکتر رضا جمالیان»
باتشکر از این پزشک مشهور و دوستدار گل آقا، عرض می‌کنیم که ده جلد

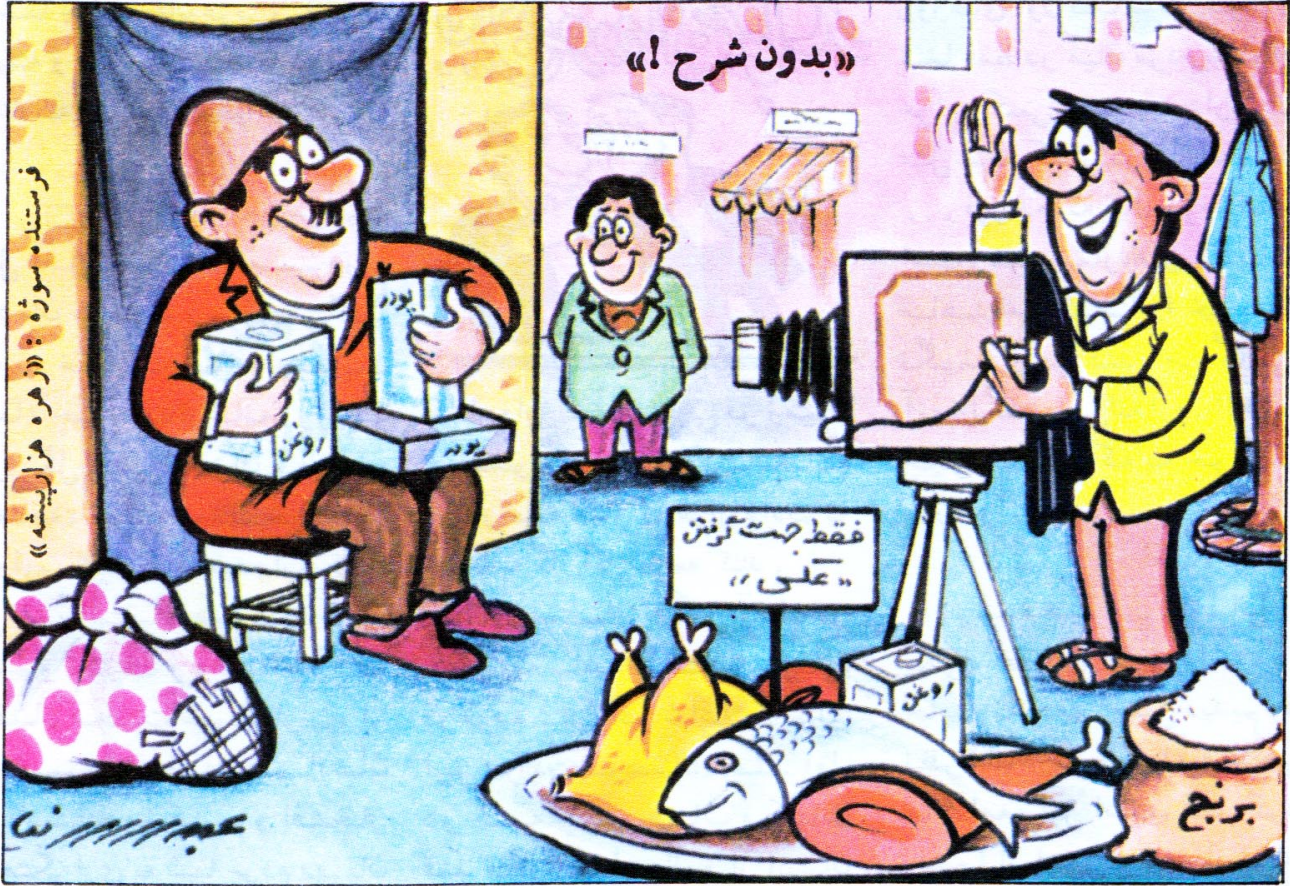
مجله و حتی ماهنامه شما در همان روزهای اول نایاب می‌شود... شما فقط در میان مردم بیسواد و عوام، کمی محبوبیت دارید... مثل لنگه کفش در بیابان هستید... فرزندم که سال سوم دانشگاه است، تمام شماره‌های هفته‌نامه و ماهنامه شما را خریده و نگهداری می‌کند. من گاهی به آنها نگاهی می‌اندازم. الحق که چیزی ندارد که به خواندنش بیرزد و...»

امضاء «...»

— نخیر... اتفاقاً این

یکی، امضای کامل داشت و ما چاپش نکردیم! یعنی دیدیم وقتی نظرشان درباره‌ی مجله هفتگی و ماهنامه، این است، فکر کردیم حتماً از این که اسم ایشان در چنین نشریه‌ای چاپ شود، ناراحت خواهند شد! اما قسمت‌های مهم نامه‌شان را چاپ کردیم تا بگوییم درباره‌ی کار ما چنین قضاوتی هم می‌شود. ما البته با فرزند دانشجوی ایشان که «تمام شماره‌های هفته‌نامه و ماهنامه را خریده است و نگهداری می‌کند» موافقیم! و اگر تعهدی داشته باشیم، در قبال کسانی داریم که خواننده ما هستند و تمام تلاش‌مان برای راضی نگه داشتن همین خوانندگان است، نه جلب رضایت کسانی که از بیخ و بن با کارمان مخالفند. با این همه از ایشان که نظرشان را به ما اعلام کرده‌اند، تشکر می‌کنیم.

والسلام - نامه تمام
امضاء - شاغلام



«وزیر کشاورزی به خبرنگاران گفت : به زودی در تولید علوفه بی نیاز خواهیم شد.»

